

writer : fateme lotfi

به نام تک مکانیک قلب ها

bia2romaan.ir



ژانر: عاشقانه، اجتماعی، تراژدی
مقدمه:

به آرامی ، چون نور خورشید در سحرگاه...
از لا به لای پرده های شرم...
تیغ کشیدی روی قفل قلبم و... قدم به آن نهادی!
آنگاه، با نوازشی بی پروا ...
تارهای احساسم را... به نواختنِ ملودی عشق
مجبور کردی!

سپس، کاملاً ماهرانه
با بوسه های نگاهت، مرا، محکوم به دوست داشتنت
کرد!

حال، این ... منم که این قدر عاشقانه، این طواف
احساست به دور جانم را ، می ستایم!
قطره های باران آرام آرام روی چهره ی گندمیش سر
می خوردند و از هم پیشی می گرفتند و پوست لطیفش
را قلقلک میدادند. اما او حس خوبی از این نوازش ها
نداشت. باران دیگر برایش ملس و اعجاز انگیز نبود! با
خستگی دمی گرفت و بغضش را با حرص بلعید. پلک
هایش را محکم روی هم فشرد و نم مژه های
افسونگرش را حس کرد. صدای موتور ماشین ها و بوق

زدنشان با صدای زمزمه های پر امید و خستگی ناپذیر کودکان کار در آمیخته بود و روی نظم آشفته ی افکارش خط می کشید و او را بیشتر کلافه می کرد ! دستی به صورت خیشش کشید و طره ای از موهایش را که روی صورتش چسبیده بود کنار زد. آهسته از جا بلند شد. مانند خاکی رنگ کوتاهش خیس آب شده بود و مقنعه مشکی اش به حالت چندشی به گردنش چسبیده بود و آب از آن چکه می کرد! زیر لب با خود تکرار کرد: خود کرده را تدبیر نیس. با در ماندگی سری از افسوس و با انزجار تکان داد و کوله اش را روی شانه انداخت. نگاهی به جدول کنار خیابان که چندی پیش رویش نشسته بود انداخت و بعد به سمت پیاده رو حرکت کرد. پاییز بود و سوز هوا بدن خیشش را به لرزه می انداخت اما هیچ مهم نبود که به زودی سرماخوردگی، پدرش را در می آورد! ملتهب و خسته دستی به پیشانی اش کشید و موهای لجوج و خیشش را کنار زد. ری اکشن خاصی به مردمی که با حیرت و تاسف نگاهش می کردند و رد میشدند، نشان نمیداد. فکرش در گیر تر از آن بود که بخواهد به فکر عکس العمل مناسبی برای آن مردم فُضول باشد. آن قدر پیاده طی کرده بود که پاهایش به ذق ذق افتاده بود، البته اگر باران و سوز هوا را نادیده می گرفت می توانست مسافت باقی مانده تا خوابگاه را تحمل کند و پولی بابت تاکسی پرداخت نکند

و یا مجبور به تحمل پیچ پیچ مسافران فضول اتوبوس و ازدحام سرسام آور مترو نباشد! کاسه ی صبرش برای امروز به حدکافی پر شده بود . او فقط آغوشی گرم و امن میخواست تا هق هق اش را رها و نوازش را حس کند. اما افسوس که خود می دانست به جای آن باید درد هایش را با آب گرم حمام کمی تسکین دهد و بغضش را با چایی کیسه ای خابگاه ببلعد.

از همین فاصله هم می توانست صدای جیغ و داد ملودی را مثل همیشه بشنود. اما اینبار ذهنش از او سوال نمی کرد چرا ملودی که به قول خودش پول ددی جانش از پارو بالا می رود ، خانه مجردی نمیگرد و او و هم اتاقی هایش را ، راحت نمی گذارد.

کتانی هایش را آهسته در آورد و کنار دیوار تکیه داد تا آرام باز کرد و داخل شد در را . آتش کمی گرفته شود ملودی که مثل همیشه دست به کمر وسط اتاق ایستاده بود و با صدای بلند غر غر می کرد ، با دیدن او حرف اه خاک : در دهانش ماسید ، چینی به بینی اش داد و گفت تو سرت کنن ، یعنی دوزار نداری که یه چتر بگیری تا !بارون کوفتی شبیه موشای خیس فاضلاب نکنت

نفیسه پر حرص جامدادی اش را به سمت ملودی پرتاب کرد و بی شخصیت گفتن ملودی را به جان خرید و گفت

!خفه بمیر باو ، حرف زدن ک بلد نیستی :

وای دختر : و گفت سپس نگران به سمت در حرکت کرد
خیس آب شدی، بدو لباساتو عوض کن که یه
! ساخته رو سرماخوردگی شدید

جا کرد و در میان هانیه خود را روی تخت جا به
اه :فنر های تخت با بی حالی گفت صدای جیر جیر
اگه اینبارم بری زیر سِرْم من دیگه تحمل زِر زِر ! فاط
! کردنای دلوان رو ندارم به مولا

نگاه خسته اش را به نگاه نگران نفیسه دوخت و با
:صدای خش دار و خفه که ارمغان بغضش بود ، گفت
میشه یه دست لباس برام بیاری می خوام دوش بگیرم
نفیسه دستش را دوستانه فشرد و به تایید سر تکان داد.
آهسته بیرون رفت و سمت حمام های انتهای راهرو
حرکت کرد. خداروشکر یکی از حمام ها خالی بود . آرام
داخل خزید و قفل در را چفت کرد.

با دستان و گلوی لرزان لباس هایش را در آورد و به
چوب لباسی روی دیوار آویخت. دوش آب گرم را باز
کرد و زیر قطرات آب پناه گرفت و سعی کرد بافت
موهای خیشش را باز کند.

دوست داشت آن قدر زیر آب هق هق کند تا بغض چو

تیغ گلویش را نخراشد! آهی کشید و گفت: خود کرده را
تدبیر نیست!

دستی به صورتش کشید و زیر لب پچ پچ وار گفت:
تقصیر خودمه ، نباید دلم واسه ساناز می سوخت ، باید
همون روز گزارش کش رفتن پرونده ها رو به صادقی
میدادم! که حالا به جای ساناز ، کارمند متخلفِ اخراج
شده من نمی بودم.

خدایا! آخه اون دختر چطور تونست بعد از لو رفتن
کارش همه رو بندازه تقصیر من و از اون بدتر آفای
پازوکی هم تایید کنه!! البته معلومه که پازوکی از ساناز
دفاع می کرد.

چند باری دیده بودم که با هم تیک می زنند و مسلما
پازوکی دوست دخترشو به من ترجیح میداد! اووووف
خود کرده را تدبیر نیست ، تقصیر خوده دل رحممه که
چشمم و رو قضیه بستم و تو این شرایط کارم و از دست
دادم.

درسکوت و با فکری مشغول به قطره قطره چکیدن سرم
می نگریست که خیلی آرام به رگ هایش تزریق میشد،
از گوشه اتاق صدای فین فین دلوان رو می شنید ، این
دختر کُرد تبار ، هم اتاقی احساساتی و دل نازکش بیش

از حد او را دوست میداشت!

هانیه عصبی پایش را تکان میداد ، دستی به موهای
لخت و کوتاهش کشید و آنها را با حرص به زیر
روسری فرستاد و رو به دلوان گفت:

اِهه بسه دیگه دلی! نمرده که یه سرماخوردگیه سادس!
دلوان بغضش را فرو داد و اشک هایش را با دستمال
کاغذی پاک کرد و گفت:

هانیه چطور میتونی اینقد بیخیال باشی ، فاطیما رو نگا
کن جون تو بدنش نمونده! بدنش ضعیفه سرما هم که
میخوره دیگه جون تو بدنش نیمونه، بمیرم برات فاط!
نفیسه آنها را به سکوت دعوت کرد و گفت:

هییس بالا سرش نشستین هی فین فین و جر و بحث می
کنین ، پاشید برید بیرون سرمش تموم بشه ما هم میاییم.
هانیه پاهای بلند و کشیده اش را کنار هم جفت کرد و با
یک حرکت از جا بلند شد .

بوسه ای برای فاطیما فرستاد و خارج شد. قد بلندش با
اندام لاغرش باعث شده بود دلوان برج مراقبت بیخیال
صدا زندش!

آهسته به سمت فاطیما رفت و دستش را روی پیشانی او
فیکس کرد و گفت:

تبش فرقی نکرده هنوز!!

نفیسه دست دلوان را فشرد و گفت: عجله نکن، نگران هم نباش بهتر میشه.

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و رو به ملودی گفت:
من وقت اینجور کار ها رو ندارم! بعدش هم موهای من
اونقدر ا هم که تو میگی بد نیست!
ملودی قری به گردنش داد و موهای لختش را تاب داد و
گفت:

اوو دست بردار فاطیما! موهاش شبیه سیم تلفن پیچ پیچه.
اونم اینقدر بلند مثل پشم گوسفند میمونه یکم کوتاهش کن
لاقل اگه صافش نمی کنی.

فاطمیما سری تکان داد و مقنعه سرمه ایش را سرکشید ،
بعد از یک هفته استراحت اجباری توسط دلوان و نفیسه،
امروز دیگه، هم سرکلاس حاضر میشد و هم به دنبال
کار جدیدی می رفت.

همانطور که جزوه هایش را درون کوله مشکی اش جای
میداد رو به دلوان گفت:

عجله کن دلی ، زیاد وقت نداریم !

دلوان رژ لب آجریش را روی لب هایش کشید و بعد به

سمت فاطیما رفت و گفت:

بیا ببینم ، ولت کنن همینجوری مثل میت میری بیرون ،
بیا برات لاقل یه رژ بزنم دخترا!

فاطمیما تند تند مشغول بستن دکمه های مانتو سرمه ای و
نه چندان جدیدش شد و زیر لب گفت:

دیره دلی وقت ندارم!

دلوان بی توجه رژ لب را روی لب های قلوه ای و
کوچک فاطیما کشید و آرام گونه اش را بوسید.

خداحافظی کردند و از خوابگاه خارج شدند ، تا ظهر این
کلاس را با آن کلاس تعویض میکردند و وقت
سرخارانن هم نداشتند .

ناهار را فلافلی رفتند و سرآخر از هم جدا شدند . هوا
امروز هم خنک بود و فاطیما بارانی مسی اش را به
خود فشرد !

اگر کمی فکر می کرد خوب به خاطر داشت که
باباجانش این بارانی را دو سال پیش برایش از جوار آقا
امام رضا خریده بود و او چقدر از داشتن بارانی جدید
خوشحال بود.

چراکه قرار بود خانوم دانشجوی لایقی شود و اصلا
دوست نداشت دانشگاه را با آن کت مخمل سبز رنگ ،

که رنگ و رویش مایه ی آبروریزی بود، سپری کند!
خیره به پیچ و خم موهای فر فری اش ، در انعکاس
تصویر آینه عمیقا به فکر فرو رفته بود، نفسش را آه
مانند بیرون داد ، اینجا چندمین جایی بود که برای
مصاحبه آمده بود و تمامی قرار ها را دیروز با چندین
جا تنظیم کرده بود.

اما امروزه کمتر کسی به دانشجوی آس و پاسی مثل او
کار میداد. با باز شدن در آسانسور زیر لبی گفت: خدایا
نا امیدم نکن.

مجتمعی بود با ۶ طبقه و فرهنگی_هنری! طبقه پنجم
آموزشگاه گویندگی و مجری گری و فن بیان بود و
اگهی نیاز به یک منشی را داده بود، وارد دفتر مدیریت
شد ، و جوانان هایی کم و بیش هم سن و سال خود را
در انتظار دید.

به سمت میزی که جلوی در قرار داشت رفت و به
آرامی به خانم مسن پشت میز گفت:

سلام برای مصاحبه اومدم.

زن که سخت درگیر زیر و رو کردن ورق های در
دستش بود ، از بالای عینک گردش نگاهی به فاطیما
کرد، چشمانش را ریز کرد و سرش را کامل بالا آورد و
دقیق به فاطیما خیره شد و گفت:

دانشجویی؟؟

فاطمیما لبخندی از روی عادت به چهره زن پاشید و سر
تکان داد:

بله دانشجو هستم!

زن با ریزبینی نگاهی به سرتاپای او کرد و گفت :
وقت گرفته بودی؟

فاطمیما: بله شماره ۴۶ هستم! فاطمیما گلهر.

زن سری تکان داد و گفت :

دو نفر دیگه نوبتته!

فاطمیما: خیلی ممنون

کناری ایستادو چشمانش را بست .

در جستجوی آرامش بود چیزی که محال بود در این
مکان که پچ پچ حضار پس زمینه اش شده بود ، بتواند
نظیرش را پیدا کند.

با نوک کفش آهسته به زمین ضربه میزد و ریتم گرفته
بود، لب هایش تند تند تکان میخورد و زمزمه ی پچ پچ
وارش به سختی به گوش خودش می رسید:

یه دل میگه برم برم ** یه دلم میگه نرم نرم ** طاقت
نداره دلم دلم ** بی تو چه کنم ** پیش عشقی زیبا زیبا

**خیلی کوچیکه دنیا دنیا...

_ خانوم کلهر بفرمایید میتونید برید داخل

سری به نشانه ی احترام برای زن پشت میز تکان داد ،
زیر لب خدارا یاد کرد و با پشت دست تقه ای به در زد و
آرام وارد شد.

به مرد خوش پوش و جا افتاده ی پشت میز لبخند گرمی
زد و سلام داد .

_ سلام دخترم ، بیا بشین!

موهای خاکستری رنگ آقای مدیر او را یاد باباجانش
می انداخت!

روی نزدیک ترین مبل به میز مدیر جای گرفت و
نگاهش را از مجله های روی میز جلوییش به سمت
مدیر سوق داد.

مدیر نگاهی به پرونده ی دم دستش کرد و گفت:

خانوم کلهر درسته؟

_ بله.

_ خب ، فاطیما خانوم، دانشجوی طراحی لباس ، با سنی
حدودا ۲۱ سال، مجرد و یک سال سابقه کار در شرکت
پخش لوازم آرایشی!

خب خانوم از انگیزتون برای درخواست استخدام

بفرمایید؟!

__ دانشجوام و خب اینکه اینجا تنها زندگی میکنم و پدرم شهرستان هستند و توان تقبل خرج و مخارج تحصیل و لوازم منو ندارن و من به یه کار نیمه وقت احتیاج دارم تا بتونم حداقل کار رو برای اینکه گلیمم و از آب دربیارم ، انجام بدم.

__ خب چطور شد که در شغل سابقتون ادامه ندادید؟

با تردید کمی مکث کرد و بعد با اعتماد به نفس گفت:
اخراج شدم! به دلیل یک سوء تفاهم بزرگ.

مسول مصاحبه یک تای ابرویش را بالا انداخت و کف دست هایش را بهم چسباند و در موازات بینی اش جلوی صورت قرار داد و گفت:

بیشتر توضیح بدید!

__ یکی از کارمندا در جابه جا کردن ، یک سری از پرونده ها و قرار داد های مهم دست داشت و صادقانه باید بگم منم فهمیدم اما به خاطر اشک ها و قولش گزارشش رو ندادم و خودم رو توی این دردسر بزرگ انداختم .پ

تا جایی میشه گفت مستحق این اخراج بودم ، اما نکته جالب قضیه اینجاست ، که سرآخر من به عنوان متخلف اخراج شدم!!!

باورتون همیشه حتی مسول بخش طراحی هم علیه من
شهادت داد!! چرا؟؟ چون با متخلف اصلی در ارتباط بود
و مسلما منو به اون ترجیح نمیداد! پ

و این قسمت ماجراست که منو واقعا ناراحت می کنه،
درسته ما همه باید نسبت به کسانی که برامون عزیزن و
دوستمون هستن متعهد باشیم و تنهانشون نزاریم و ازشون
دفاع کنیم، اما اینکه بخوایم برای اینکه پیش اون فرد
خودمون و بیشتر عزیز کنیم و بیشتر توی دلش جا
بگیریم حق یه انسان و ضایع کنیم و به ناحق جایگاه
کسی رو ازش بگیریم، نهایت بی فرهنگیه!

آن قدر با به یاد آوردن آن مسئله ناراحت شده بود که
خودش هم متوجه نشد که چقدر حرف هایش را با
حرص و اشتیاق به زبان می آورد!

طوری توضیح میداد که گویی شکایت ظلم همشاگردیش
را برای مادرش می کرد!

مسئول مصاحبه با ابروهای بالا رفته به صندلی بزرگ
و سیاه اش تکیه زد و درحالی ک نگاهش به نگاه
دخترک بود ، لبخندی به حرص پنهان در چشمان فاطیما
زد و گفت:

شما اخراج شدید و خودتونم قبول دارید که تا جایی این
اخراج حق شما بوده چون اشتباه کردید که کار
همکارتونو به ریاستون گزارش نکردید، با این حال

موسسه ما چطور میتونه به شما اعتماد کنه؟ چه تضمینی هست که این اشتباه رو دوباره تکرار نکنید؟

_من متوجه غلط بودن کارم شدم و نتیجه اش رو هم دیدم ، مطمئن باشید از یک سوراخ دو بار گزیده نمیشم و خودمو به در دسر نمیندازم!

_خب ما چرا باید این ریسک رو ضمنا به خاطر پیشیمونی شما بکنیم و بهتون فرصت بدیم؟ ممکنه متقاضیان بهتر از شما پشت این در باشند!

_من به خودم اعتماد کامل دارم و مطمئن هستم که شما میتونید این فرصت رو به من بدید، همه انسان ها تو زندگیشون خطا می کنن و برای جبران اون ها باید بهشون فرصت داده بشه!

در هر صورت من صادقانه جواب سوال شما رو دادم و مطمئنم که بالاخره کسی این فرصت رو به من میده ، چتر خدا که بالای سرمونه خیلی بزرگه قطعا زیر این چتر ،جایی کوچک هم برای من هست .

با این حال شما هستید که برای موسسه تون تصمیم میگیرد و من شانس های دیگرم رو در جاهای دیگه هم امتحان خواهم کرد چون به شغل نیاز دارم و نمیتونم نا امید بشم .

اما امیدوارم که شما این فرصت رو بهم بدید !

نگاه مطمئن و با اعتماد به نفس فاطیما در نگاه نامفهوم
مرد خوش پوش پشت میز ثابت شده بود.

سکوت در میان دختر جوان و مردی که زیاد هم پیر به
نظر نمی آمد حکم فرمایی می زد ، مسول مصاحبه دم
عمیقی گرفت و گفت:

بسیار خوب باهاتون تماس میگیریم و نتیجه رو خبر
میدیم!

این حرف نچندان قابل قبول مرد، برای فاطیما نشانه
ی این بود که وقت رفتن است.

با لبخندی مطمئن از جا بلند شد و گفت:

منتظر تماستون با خبر های خوب هستم! روز خوبی
داشته باشید.

__ خدا نگه دار!

با قدم های استوار و نگاهی مصمم به سمت در حرکت
کرد و درحالی که نگاه مرد روی شماره تلفنش بر روی
پرونده بود از اتاق خارج شد!

دلواپسی به جانش چنگ می زد!

خسته و خموش به برگه جلویش خیره شده بود.

باید این کار را فردا تحویل میداد و تا امروز یک هفته

بود که زمانش را با دربه در ، به دنبال کارگشتن پر کرده بود و فرصت انجام تکلیفش را نداشت!

حالا با چشمانی خمار از خواب و ذهنی با تار های آشفته و دلواپسی، باید تمرکزش را به خطوط مغزش بند می زد و تا صبح ایده ای مقبول و بی نقص روی کاغذ پیاده می کرد تا فردا شرمنده ی استاد نشود!

باید تمرکزش را به دست می آورد. در تاریکی اتاق از جا بلند شد، موهای فر فری و بلوطی اش را با دست جمع کرد و بالای سرش پیچاند و آن را با کش نارنجی ساده اش ثابت کرد.

هندزفری اش را به گوش آویخت و آهنگ ریچارد کلایدر من که در، آن شرلی استفاده شده بود را پلی کرد ، چشمانش را آهسته بسته و کمی صبر کرد تا آرامشش را به دست آورد .

سپس شروع کرد به نقش طرح زدن روی کاغذ !

ایده جذابی که در مغزش میرقصید را آرام آرام روی کاغذ پیاده می کرد و با پیچ و تاپ مداد های مخصوصش ، لباس اسپورت مد نظرش را روی کاغذ برجسته می کرد!

دقت و ظرافت در طراحی لباس حرف اول را میزد! رشته اش را دوست داشت، او اگر فارغ التحصیل میشد

میتوانست در یک برند معروف مشغول به کار شود.
یا حتی برای خود یک مزون بزند ، شاید هم یک
کارشناس طراح لباس میشد!
هرچه بود او رشته اش را دوست داشت و اگر حق را
در نظر بگیریم استعدادش را هم داشت!
دم دمای ساعت ۵ صبح ، کارش تمام شد. دقیقاً ۶ ساعت
وقت گذاشته بود و سریع تر از هر زمانی طراحی اش را
تکمیل کرده بود.
برای رهایی از سردردی که گریبان گیرش شده بود
شالی به دور سرش بست.
اصلاً اهل قرص و مسکن نبود مگر به تجویز پزشک یا
دردی که جانش را به سر آورده باشد!
باباجانش همیشه میگفت :
دواها و قرص های امروز یک درد را علاج می کنند و
صد درد را اضافه!
چشمانش دیگر باز نمیشد، کار را که تحویل استاد داد با
بی حالی رو صندلی فلزی کلاس جای گرفت، سرش را
با دستانش فشرد و موهای لجبازش را که روی گونه اش
می لغزیدند به زیر مقنعه فرستاد!
استاد تمدن با رضایت نگاهی به طرح فاطیما انداخت و

با تحسین گفت:

خانوم کلهر آفرین آفرین به تو ذهن خلاق داری!
لبخندی روی لب هایش نشانده و به نشانه تشکر سری
تکان داد!

صدای گوشی اش نگاه او را به کیفش کشاند، دستی
جنباند و گوشی را از کیفش درآورد و با اجازه استاد آن
را جواب داد:

بله؟

خانوم کلهر؟؟

بفرمایید؟

فیروزی هستم دختر از موسسه ی تابان تماس میگیرم
برای مصاحبه استخدام آمده بودی!

لبخندی که از خوشحالی و شرف بر روی لبانش نقش
بست، آن قدر شیرین و دوست داشتنی بود که میتوانست
دل استاد نه چندان جوان را برای بار چندم بلرزاند!

با خود اعتراف می کرد که این لبخند، زیباترین
لبخندیست که تا کنون دیده!

فاطمیما غافل از استاد خود با صدایی ذوق زده گفت:

بله بله به یاد آوردم، حال شما؟

امیدوارم خبرهای خوبی برام داشته باشید!
_ خیلی ممنون، خانم کلهر خیر انشالله ، ساعت ۴ یه سر
به موسسه بزنید لطفا!

_ بله بله چشم حتما میام خدمتون!

_ به امید دیدار، خدانگهدار

_ خداحافظ

با خوشحالی به موبایل جانم خیره شد ، موبایلی که
دوسال پیش با فروش انگشتر طلای خانوم جانم خریده
بود!

با شنیدن این خبر جوانه های امید در دلش رشد کرده و
خستگی اش بار و بندیل بسته بود و او را وداع گفته
بود! گوشه لبش را به دندان کشید و گوشی را در دستش
فشرده، قلب استاد هم سخت فشرده شد!!!

هارمونی بارانی خاکی رنگش با شال و شلوار کرمی و
نیم بوت های خاکی ، عیان می ساخت که او از هنر و
استایل و ترکیب لباس ها سر در می آورد.

میز منشی خالی بود و تک و توک جوانان کم سن و سال
در موسسه دیده میشد که برای کلاس آمده بودند، تمدن به
همراه مرد مسنی در مقابلش نشستند و فاطیما لبخندی به
آنها تقدیم کرد.

تمدن: خب، ایام خوب پیش میره خانوم کلهر؟

__ شکر خدا ، می گذره، بد نیست!

__ ایشون آقای مقتدر هستند استاد گویندگی و دوبله

به مرد مسن همراهش اشاره کرد ، او لبخند مهربانی به فاطیما زد

__ خوشحالم از آشناییتون استاد.

__ زنده باشی دخترم منم خوشبختم از شناختنت.

صدای گرم و گیرایی داشت! فاطیما با نگاهی منتظر به فیروزی نگریست و او گفت:

خب خانوم کلهر ما برای شما دوتا پیشنهاد داریم! اولی رو من میگم دومی رو مصطفی جان(مقتدر).

سری تکان داد و نشان داد که منتظر ادامه ی حرفهای تمدن است.

__ خب اول اینکه ما برای موسسه به یه منشی تمام وقت

نیاز داشتیم! اما با بررسی های لازم و یه سری دلایل

تصمیم گرفتیم به شما و یک خانوم جوان دیگه فرصتی

بدیم ، پس یه مدت به صورت آزمایشی و نیمه وقت

استخدامید امیدوارم ثابت کنید که کارمند لایقی هستید!

با سرمستی و ذوق دستانش را در هم قلاب کرد و روی

پاهایش قرار داد و گفت:

وای خیلی ممنونم آقای فیروزی مطمئن باشید از
انتخاباتون پشیمون نمیشید.

مقتدر _ و اما باید بگم دختر جان من یه پیشنهاد دیگه هم
برات دارم و واقعا دوست دارم پیشنهادم و قبول کنی!
_ بفرمایید استاد!

_ ما یه کار گویندگی رو قراره از ماه بعد شروع کنیم ،
یه کار انگیزشی ، برای اینکار به یه صدای گرم و البته
ظریف نیاز داریم اما خب صدایی که منو فیروزی عزیز
دنبالشیم رو پیدا نمی کردیم ، تا اینکه شما برای استخدام
اومدید...

فیروزی : صدای تو دقیقن همون چیزی هست که ما می
خواهیم

جفت ابروهای فاطیما بالا رفت و ...
هنوز گویی در دنیایی ماورای دنیای واقعی طی می
کرد!

چه شنیده بود؟! خواب نمیدید؟! به خاطر کم خوابی
دیشبش توهم نزده بود؟!!

محکم پلک زد و دوباره به دست هایش نگاه کرد!
با همین دست ها|| دوساعت پیش برگه قرار داد را امضا
کرده بود!

آرام آرام لب هایش کش آمد و به لزند تبدیل شد و لبخند عمیق شد و خنده ی بی صدایش یکباره قهقهه ای شد و به گوش آسمان تیره رسید!

حکمت بود یا قسمت نمیدانست!

فقط می دانست کار خداست که هم شغلی به دست آورده و هم به یکی از آرزو های دوران نوجوانی اش رسیده!

دوباره نیشش شل شد.

قدم هایش را پس و پیش برمیداشت و دوست داشت طول پیاده رو را تا دم مترو کودکانه بدود!

دلوان پر حرص شقیقه هایش را فشرد و گفت:

آخه خر خدا ، چرا تو اینقدر لجبازی هاااا؟؟؟ احمق یارو استاد دانشگاه، یه برند معروف داره، خوشگله،

خوشتیپه، به دختر جماعت محل سگ نمیده ، بعد تو

واسش طاقچه بالا میزاری؟؟؟؟!! خاک بر سرت کنم!

نفیسه چشمانش را در حدقه چرخواند و گفت:

دلی این به ما ربطی نداره! بعدشم فاط این یه هفته سرش

خیلی شلوغه ، یه ماه زحمت کشیده ، یه پاش دانشگاه

بوده یه پاش سرکار و بعدشم استدیو واسه کارآموزی که

برای ضبط هفته ی بعد آماده بشه!

دلوان با حرص گفت:

بابا یه ساعت یه ساعت وقت بزاره ، بره ببینه این تمدن
چه زری میخواد بزنه!

بی توجه به حرص خوردن های دلوان ، آرام مداد
طراحی را روی کاغذ می رقصاند و طرح منظم شده در
بین رشته های افکارش را نقش می زد!

۴ ساعتی میشد که روی این طرح کار میکرد و چیزی
زیادی نمانده بود!

ملودی پیچ و خمی به موهای بلوندش داد و گفت: ایبیش
حالا مگه این استاد تمدن چه کاری میتونه با فاطیما
داشته باشه، لابد راجب درساش میخواد صحبت کنه...

هانیه با خشم پتو را از روی سرش کنار زد و گفت:

ای بابا مثلا من خیر سرم خوابیدمااااا، اصلا به ما چه
این یارو استاده از فاط دعوت کرده ، فاط هم خودش
میدونه که بره یا نه ! مخمونو خوردین بابا بتمرگین
بخوابین دیگه اه !

دلوان دلخور و پر حرص روی تختش رفت و رو به
دیوار خوابید.

دوساعت بعد در حالی که همه خوابیده بودند، فاطیما

دست هایش را شست و نگاهی رضایت بخش به طراحی اش انداخت و پیامی را که محترمانه برای استادش نوشته بود دوباره نگاه کرد (سلام استاد شبتون بخیر، با احترام باید بگم که نمیتونم دعوتتون بپذیرم.

متأسفانه این روزا سرم خیلی شلوغه، بازم معذرت می خوام) ، با سردرگمی از دعوت تمدن، آن را سند کرد! هفته ای بیش تا آمدن زمستان نمانده بود و به زودی با بسته شدن دفتر پاییز و باز شدن کتاب قطور زمستان ، فصل جدیدی از زندگی فاطیما گشوده میشد!

کاپشن هلویی اش را روی بلوز بافت طوسی اش پوشید ، شال ضخیم هلویی اش را به روی گیسوان پیچ در پیچش کشید، طراحی دیشب را با احتیاط در کوله اش قرار داد ، با همراهی نفیسه و دلوان و پس زمینه ی صدای باران که با غرغر های دلوان تزئین شده بود به سمت مترو حرکت کردند !

بادرماندگی و چاشنی شرم طراحی اش را روی میز استاد قرار داد.

تمدن نگاه شیفته و پنهانی به چهره ی فاطیما انداخت و بعد افسار نگاهش را به طراحی رو کاغذ کشاند و آرام زمزمه کرد:

امیدوارم به عنوان استادت اون قدری برات مورد احترام

باشم که بازم خاهشم رو رد نکنی!) سپش بلند تر از قبل
ادامه داد):

آفرین مثل همیشه خیلی ظریف و بی نقص کار کردید!
فاطمیما به اجبار لبخندی نچندان ملموس روی لب نشاند و
سرجایش جاگیر شد.

خودکار را در میان انگشتان کشیده اش پیچاند و فکر
کرد که باید به قول دلوان آخر هفته راکمی از وقتش را
به استادش اختصاص دهد حداقل به خاطر حرمت استاد
و شاگردی و زحمتاش!

استاد مقتدر لبخندی توام با صداقت به روی فاطمیما پاشید
و برایش دست زد و گفت:

احسنت دختر جان، حالا دیگه کاملا برای ضبط آماده ای
، آفرین!

فاطمیما با شادی لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:
خیلی ممنون استاد ، اینا همه نتیجه تلاش ها و آموزش
های شماست!

خانم تقدم که از گویندگان ماهر استدیو تابان بود با
شادی داخل شد و گفت:

آقای مقتدر مژده بده که نوه ی عزیزت اومده!

با گفتن این جمله لبهای استاد مقتدر به خنده عمیقتری شکوفاشد و همان لحظه در باز شد و پسر بچه ای با لبخند وارد شد و به آغوش استاد دوید.

جوری دستانش را به دوره کودک تابانده بود که گویی جانش را در آغوش گرفته.

در همین حین با صدای باز شدن دوباره ی در فاطیما نگاه مهربانش را از استاد مقتدر و نوه اش به سمت در کشید!

در یک نگاه کلی اگر اخم ها و هیکل درشت و ته ریش مرد جلوی در را نادیده می گرفت، از شباهت زیادش به استاد مقتدر می توانست حدس بزند که باید پسر او و پدر این پسر بچه ی خنده رو باشد!

همانطور که کاپشنش را به تن مینشانند ریز ریز شیرین زبانی های پسرک را می شنید:

حاجی بابا چلا تو دلت واسه من تنگ نمیشه؟

استاد آرام میخندد و میگوید:

باباجان شما از کجا میدونی که من دلم برات تنگ نمیشه؟

کوو؟؟ میدونی من چقلده از صب گلپه کلام تا منو اولده پیش شما؟ اما شما هیچ دلت واسه من تنگ نمیشه!

با تخیسی دست به سینه شد و رو برگرداند که نگاهش در
نگاه فاطیما گره خورد !

فاطیما درحالی که کیفش را روی دوش می
انداخت چشمکی با چاشنی شیطننت به روی پسرک
پاشید، هنوز قدم از قدم برنداشته بود که پسرک سریع به
سمتش دوید و درحالی که سعی داشت فاطیما را در
آغوش کشد نالید: مامان؟!!

چشمان درشت فاطیما دیگر درشتر از این نمیشد !
دستاش را در هوا نگه داشته بود.

نگاهی مبهوت اول به استاد انداخت که با رنج نگاهشان
میکرد، سپس به مرد اخموی جلوی در نگاه کرد که با
حیرت به او و پسرک خیره شده بود!

پسر استاد مقتدر که در لحظه ی ورود نگاهی به
فاطیما نینداخته بود حال با شنیدن کلمه ای که پسر بچه ی
دوست داشتنتی اش هجی کرده بود ، نگاهش به چهره ی
فاطیما جلب شده و او نیز جا خورده بود!

شباهت دختر رو به رویش با آن موهای فرفری و قهوه
ای به مژگان عجیب بود !

گویی چشم ها و لب ها و گونه های مژگان را ر بوده و
در قاب چهره ی این دخترک نهاده بودند!

فاطیما کمی خودش را جمع و جور کرد و آهسته زانو

زد تا هم قد پسر بچه ی شیرین زبان مقتدر شود!
نگاه آبی پسرک لبالب پر ز اشک بود و آماده ی
جوشش!

با پشت دست گونه ی سفیدش را نوازش کرد و گفت:
سلام عزیزم، من فاطیمام مامانت نیستم!
بگو ببینم سمت چیه؟

پسرک با تخرسی و اشکهایی که روی گونه اش جاری
شده بود ، دستانش را به دور گردن فاطیما آویخت و
گفت: دلوغ گو! فاطیم نیستی مامانی!

هق هق اش اوج گرفت و پا به زمین کوبید و حلقه
دستش را تنگ تر کرد تا فاطیما را محمکتر در آغوش
گیرد، با رنج نالید: مامانمی مامانمی فاطیم نیستی! منم
کیاشا هستم پسل (پسر) تو!

با نگاهی گنگ به استاد مقتدر خیره شد ، استاد با رنج
نفسی کشید و کیاشا را صدا زد، حلقه دستان کیاشا تنگتر
شد و هق هقش اوج گرفت ، فاطیما پشت پسرک را
نوازش میکرد تا آرام گیرد، استاد نگاه غصه دارش را
به سمت مرد جلوی در که با اخم به کیاشا زل زده بود
گرداند و اشاره کرد تا کیاشا را از فاطیما جدا کند!

قدم های سنگینش فاطیما را میترساند پس سعی کرد
پیش از اینکه سنگینی حضور او را در نزدیکی اش

حس کند، خود به آرامی کیشا را جدا کند!
اما گویی زور این کودک رنجیده و درد کشیده در این
هنگام بیشتر از فاطیما بود!

استاد مقتدر_ محمد تیام ! دعواش نکنا بابا جان!
حال که در این گیر و دار اسم پسر استاد را فهمیده بود،
دگر بار سعی کرد کیشا را از خود جدا کند اما باز هم
بی فایده بود!

محمد تیام در کنارشان زانو زد دستش را دست زیر
دست فاطیما روی کمر کیشا گذاشت و آرام اما با
صدای آهسته ی محکمی گفت: کیشا!

مچ دست کیشا را گرفت و با کمی فشار گره دستان او
را باز کرد، کیشا بر شدت گریه اش افزود و لا به لای
هق هق هایش کلمه ی مامان را نامفهوم ناله می کرد!
فاطیما که تا حدودی تحت تاثیر قرار گرفته بود ، با سر
انگشتانش اشکهای کیشا را پاک می کرد ، اما طولی
نمی کشید که قطره ی بعدی جاری میشد!

حرفهای محمد تیام برای آرام کردنش بیفایده بود و
هنگامی که محمد تیام ناچرا او را از روی زمین بلند
کرد ، چنان جیغی کشید که لرزه به جان فاطیما افتاد و
هل شده از جا بلند شد و سعی کرد دست کوچک کیشا
را بگیرد تا آرامش کند!

استاد مقتدر با قربان صدقه رفتن سعی داشت به کياشا بفهماند که فاطيما مادر او نيست اما کياشا لجوجانه به فاطيما خيره شد و بود و با گريه و جيغ زدن او را مامان خطاب ميکرد! محيط آنچنان مشوش بود که همه کارکنان جمع شده بودند و به نحوی سعی در آرام کردن کياشا داشتن تا اينکه ناگهان ،کياشا در آغوش محمد تيام از حال رفت!

درحالی که مردمک چشمانش از ترس گشاد شده بود هل شده درجایش تکانی خورد و دست کياشا را فشرد و گفت :
وای وای چيشد؟ استاد استاد؟

استاد مقتدر نگران و غافلگیر به دور خود ميچرخيد و سعی داشت پالتوی کوتاهش را به تن کند ، محمد تيام سريع به خود آمد و انبوه کارکنان را به کناری زد و به سمت بيرون شتافت.

فاطيما که هل شده بود و دست کياشا را در دست داشت به دنبال محمد تيام بيرون دويد و به سمت ماشيني رفتند، محمد تيام جدی و تا حدودی مسلط رو به فاطيما گفت:
لطفًا بنشينيد جلو تا کياشا رو بزارم بغلتون، تا حاجی بيداد طول ميکشه !

فاطيما سريع اطاعت کرد و سوار شد و بعد دستانش را برای به آغوش گرفتن کياشا باز کرد!
با قرار گرفتن کياشا در آغوشش و نگاه به چشمان بسته

اش از ترس به خود لرزید و سریع دستش را روی نبض
گردن پسرک گذاشت، محمد تیام درحالی که پدال را تا
ته فشار میداد آرام گفت:

از فشار زیاد بیهوش شده!

خجالت زده نگاهش را به بیرون دوخت و در دل
صلوات می فرستاد!

فضای عجیبی بود، محمد تیام در خیابان به سرعت از
بین ماشین ها لایی می کشید و با نهایت سرعت و با
مهارت رانندگی می کرد و فاطیما آنقدر غرق نگرانی و
حیرت برای کودک خفته در آغوشش بود که
اصلا متوجه سرعت بالای محمد تیام نبود که یادش
بیوفتد باید بترسد!

یا حتی بخواهد شالش را که به جای اینکه صورتش را
قاب بگیرد ، روی شانه اش افتاده را به روی سر
بیندازد! هیچ کدامشان حواسشان به چیز دیگری نبود و
فقط مرکز افکارشان دور مدار نگران کننده ی کیشا می
چرخید!

از ماشین که پیاده شدند سریع محمد تیام کیشا را به
آغوش کشید و صبر نکرد تا پدرش که تازه پشتشان
پارک کرده بود بیاید و با قدم های سریع و بلند وارد
بیمارستان شد، فاطیما کمی این پا و آن پا کرد و ترجیح

داد با استاد مقتدر وارد شود.

با آمدن استاد از ماشین پارس (elx) محمد تیام دور شد و پا به پای استاد داخل شدند و با کمی جستوجو به اورژانس و بالا سر کیشا رفتند که پزشک در حال معاینه اش بود!

سرمی که به کیشا تزریق شده بود او را به خواب عمیقی فرو برده بود و فاطیما وقتی مطمئن شد که خطری او را تهدید نمی کنید و فقط دچار شوک عصبی شده ، قصد رفتن کرد و ترجیح داد چیزی را اجب رفتار کیشا با خودش فعلا نپرسد.

در حال قانع کردن استاد بود که می تواند خودش به تنهایی بازگردد و نیازی نیست محمد تیام او را برساند، اما استاد مقتدر همچنان پا فشاری می کرد که هوا تاریک شده و درست نیست او این راه طولانی را تنها برود ، آن هم در این هوای سرد!

هنوز به نتیجه نرسیده بودند ، که محمد تیام پادر میانی کرد و گفت:

بفرمایید من میرسنمتون ، دیگه تعارف نکنید خانوم .
بسیار محترمانه و با لحن معمولی بیان کرده بود! نه مغرور بود نه چاپلوسانه!
صدایش نه زحمت و خش دار بود، نه نرم و دلبرانه!

یک صدای معمولی !

در حالی که پشت سر او قدم برمیداشت حتی به این فکر کرد که این مرد با لحن معمولی و آن نگاهی که وقتی خطابت میکند ، به چشمان یا عضو خاصی از صورتت نمیدوزد و کاملاً در گردش است، حتی هیگلی معمولی داشت! نه بسیار قد بلند و سیکس پک بود، نه از آنان جوانان لاغر و استخوانی! او معمولی بود، قدی متوسط و نسبت به فاطیما بلند! او حتی تیپ معمولی نیز داشت!

شلوار کتان مشکی که مثل سایر هم سن و سالانش آن قدر جذب و تنگ نبود که عضله های پاهایش را به نمایش بگذارد ، با پلیور سبز یشمی و یک کاپشن مشکی! همین قدر معمولی اما محترم !!

از نظر فاطیما او واقعا جوان محترم و برازنده ای بود و البته یک پدر نگران که میشد اشعه های نگرانی او را برای کیشا از چند متری اش دریافت کرد!

از نگاه آشفته اش به ماشین میشد متوجه شد که او حتی آن قدر حواسش نیست که بخواهد در برابر فاطیما مانند یک جنتمن رفتار کند و در را برای او باز کند!

هر دو به آرامی سوار شدند و فاطیما باز در ذهن خود تکرار کرد:

معمولی! و به دور از رفتار های چاپلوسانه و نگاه هایی

که معذبت کند! چرا که نه او یک پدر است! یقیناً یک پدر نمونه! اما چرا کیاشا او را مادر خطاب کرده بود؟! چرا اینقدر بیتابی میکرد! یعنی فاطیما آنقدر شبیه مادر این کودک آشفته بود!! او حتی نگاه اول و متحیر محمد تیام را به خود دیده بود! آیا او نیز فاطیما را به همسر خود شبیه پنداشته بود!؟

آن قدر ذهنش درگیر افکار خودش بود که حتی متوجه نبود که آدرس خوابگاه را به محمد تیام داد و کی به خوابگاه رسیدند، با ایستادن ماشین تا حدودی به خودش آمد و با ناراحتی رو به محمد تیام گفت: خیلی ممنونم، اسباب زحمتتون شدم، امیدوارم حال پسرتون خوب بشه! محمد تیام با اندکی مکث سری تکان داد و گفت:

خواهش می کنم، زحمتی نداشت، شما اذیت شدید! لبخندی به عادت همیشه به صورت نشاند و با خداحافظی آرامی پیاده شد و به سمت خوابگاه رفت! جلوی در نگاهی به ساعت انداخت، ۱۰ شب بود!

داخل شد و هرکدام از دخترها را مشغول کاری دید، با لحنی مغموم در جواب سوال نفیسه که پرسیده بود چرا دیر کردی؟ ماجرا را شرح داد و همزمان لباس هایش را درآورد و روی تخت خزید!

اشعه های خورشید روی صورتش او را به یاد نوازش

های گرم دستان مهربان باباجانش می انداخت!
با فکر اینکه امروز حتما باید به باباجانش زنگ بزند و
دلتنگی اش را کمی تسکین دهد، لای مژگانش را گشود!
امروز جمعه بود و دخترا همگی در خواب به سر
میبردند!

در نقشه ی ذهنش برنامه ی امروزش را مرور کرد و
چیزی طول نکشید که قرارش با استاد تمدن را به یاد
آورد که دیشب، قبل از خواب با او هماهنگ کرده بود!
به اصرار او قرار بود ناهار را با هم باشند!
حالا که برنامه کوه نوردیشان با دختر ها را به خاطر
تمدن بهم زده بود، رنجیده خاطر شد!

نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن عدد ۹ صبح
خواست بار دیگر مژه های جنگلی اش را روی هم قرار
دهد که صدای مسیج گوشه اش او را منصرف کرد و
در عوض دستش را به بالای سرش فرستاد و موبایلش
را چنگ زد .

پیامی از استاد مقتدر بود!

آن هم روز جمعه و ساعت ۹ صبح!! سابقه نداشت استاد
مقتدر روزهای تعطیل با او تماس بگیرد یا مسیج دهد ،
آن هم به این زودی! با ابروهایی که از کنجکاو ی به هم
گره خورده بود پیام را باز کرد و جفت ابروهایش بالا

پريد ، بار ديگر با دقت و تمرکز متن پيام را زير لب
تكرار كرد:

سلام دخترم ، شرمنده بد موقع مزاحم شدم حدس زدم
شايد خواب باشي، ولي مجبور شدم، كياشا بدجوري
بيتابي تو رو مي كنه ميدونم برات منطقي نيست ، حتما
برات توضيح ميدم ، اما از ديشب اينقدر بچه گريه كرد
ديگه بي حال شده ، شرمندم دخترم ولي بيدار شدي يه
زنگ بزن بگم محمد تيام بيدار سراغت بيا يه چند دقيقه
اين بچه ببينتت آروم بگيره، شرمندم دخترم

از اين همه بيتابي كياشا كوچولو متحير بود، پتو را کنار
زد و از پله هاي تخت آرام خود را سر داد پايين ، و
همان طور كه به سمت سرويس داخل اتاق ميرفت تا
دست و رويش را بشويد با استاد مقتدر تماس گرفت، دو
بوق بيشتري نخورده بود كه استاد با صدای گرفته اي
جواب داد: بله؟

__ سلام استاد، صبحتون بخير

__ سلام دخترم ، شرمنده بيدارت كردم!

__ نه استاد دشمنتون شرمنده بيدار بودم! راستش فقط يكم
تعجب كردم!

استاد مقتدر نفس عميقي كشيد و آهسته و با صدای
رنجوري گفت: ميدونم دخترم ، برات توضيح ميدم! حالا

میتونی بیای اینجا؟ شرمندم به خدا از اینکه تو روز تعطیل مزاحم وقتت میشم!

استاد این چه حرفیه ، چه مزاحمتی! شما آدرس و آطف کنید من تا یه ساعت دیگه میام!

ممنون دخترم، پس من محمد تیامو میفرستم دنبالت!

خودم میام استاد زحمتشون ندید

ما تو رو زحمت میدیدم دختر ، پس آماده شو که محمد تیام نیم ساعت دیگه اونجاست!

چشم، خدانگه دار

خدافظ دخترم

به سرعت سعی میکرد شانه چوبی را لا به لای موهای فر فری اش ، فشار دهد و آن را به پایین بکشد! در همین حین ماجرا را برای دلوان و نفیسه که تازه از خواب بیدار شده بودند ، سرسری تعریف می کرد! دلوان با کرختی از زیر پتوی محبوبش بیرون خزید و به سمت کمد مشترکش با فاطیما رفت ، در حالی که پشت دستش را به چشمانش می کشید ، جستوجو گرانه درون کمد را می کاوید! زیر لب با صدای مبهمی به خاطر خواب ، گفت:

فک کنم از همونجا باید بری سر قرار با تمدن پس بهتره یه لباس مناسب بپوشی و اصلا حرفشم نزن که با

یه لباس ساده و معمولی بری چون بی احترامی مستقیم
به کسی هس که دعوتت کرد !

نفیسه خنده ی نخودی کرد و به سمت سرویس رفت،
فاطمیما موهای بلندش را روی شانه هایش ریخت و فقط
چند طره از آنها را از اطراف صورتش جمع کرد و
پشت سرش با یک گل سر محکم کرد.

سپس شلوار لی یخی و قد نود را با اکراه از دلوان
گرفت و سریع در گوشه اتاق آن را به تن کرد! نفیسه
صورتش را با حوله خشک کرده بود و با کیف آرایش
دلوان به سمت فاطمیما حرکت کرد و او را با ملایمت
روی صندلی نشاند، فاطمیما نفس کلافه ای کشید و گفت:
هی بچه ها من دیرم میشه و اصلا دوست ندارم پسر
استاد مقتدر به خاطر بزرگ دوزک من که نیازی بهش
نیست اون بیرون منتظر بمونه!

دلوان بی توجه به حرفش یک پلیور طوسی بافت که تا
رونش میرسید و یقه ی بسته ای داشت رو به طرف
نفیسه پرت کرد و او فاطمیما را مجبور کرد همان وسط
آن را با هودی خردلیش تعویض کند!

بعد مشغول خط چشم کشیدن شد و به غر غر های
دلوان ، برای پیدا کردن یه پالتوی مناسب توجهی نکرد!
فاطمیما که عصبی شده بود دست به سینه نشست و چیزی
نگفت! آخر سر دلوان پالتوی آبی هوایی ساده ای رو به

سمت فاطیما گرفت!

همه ی لباس های فاطیما با اینکه جدید نبودند و خیلی وقت پیش آنها را خریده بود اما بسیار نو و تمیز مانده بودند که این یکی از نشانه های نظم و سلیقه ی فاطیما بود!

آنها او را با زدن یک رژ لب کالباسی به لب هایش و انداختن یک شال بافت طوسی به روی موهایش در حالی که فر های ریز و بلند گیسوانش در اطراف شانه هایش هویدا بود ، او را به سمت در کشادند و اجازه دادند تا نیم بوت های خاکستری اش را بپوشد .

سپس او را بوسیدند و راهی کردند!

همانطور که سعی می کرد موهایش را که به رقص باد درآمده بودند و جلوی دیدش را می گرفتند را کنار زند ، در ماشین را باز کرد و به همراه بوی عطر شیرینش ، سلام آرامش هم به گوش محمد تیام رسید!

چشمان خسته اش حتی از نیم رخ و زیر نگاه کوتاه فاطیما نیز مشخص بود! تمام مسیر در سکوت مطلق طی شد و نهایت ، محمد تیام ماشین را جلوی یک خانه ی ویلایی نگه داشت! ظاهرش ساده بود و میشد گفت زیاد هم قدیمی نیست و البته مشخص بود که آنچنان هم تازه ساخت نمی باشد.

آهسته پیاده شدند و فاطیما کاملا غیر ارادی از استرسی که به جانش افتاده بود، شالش را کمی جلو کشید! محمد تیام کاپشن مشکی اش را کنار زد و کلید ها را از جیب شلوارش بیرون کشید و با یک دست در را باز کرد و سپس کنار کشید و در حالی که با نگاهی به داخل خانه اشاره میکرد گفت:

بفرمایید داخل !

فاطمیما نگاه مرددی به در انداخت و سپس نگاهی را تا محمد تیام امتداد داد ، نگاه محمد تیام که در نگاه مرددش نشست، کمی مکث در میانشان شکل گرفت و سپس مژه های محمد تیامی با اطمینان روی هم نشست و قدمی به داخل برداشت و با صدایی کمی بلند تر از حد معمول صدا زد:

حاجی ، حاج خانوم!

مهمونمون او مدن! کیاشا؟

لحظه چندی نگذشته بود که فاطیما صدای قدم هایی را که در حال دویدن و نزدیک شدن بود را شنید و با خود اندیشید قطعا استاد مقتدر اینچنین نمیدود! و در همین حین کیاشا با آن جثه ی کوچکش با هق هق پاهای فاطیما را به اغوش کشید! فاطیما ابتدا جاخورد و کمی ناخودآگاه به عقب پرید اما بعد، نگاه مرددش را کنار زد

و با لبخند به پایین خم شد و کیشا را در آغوش کشید!
فاطمیما ابتدا جاخورد و کمی ناخودآگاه به عقب پرید اما
بعد، نگاه مرددش را کنار زد و با لبخند به پایین خم شد
و کیشا را در آغوش کشید! هق هق خفه ی کیشا و حلقه
ی تنگ دستان کوچکش به دور گردن فاطمیما، قلب
دخترک را به درد آورد! شاید احمقانه به نظر میرسید
اما خود نیز دلش برای این کودک رنجور تنگ شده بود،
آن هم در عرض یک شب و در حالی که درست شب
پیش او را دیده بود!

با دیدن استاد مقتدر که قصد جدا کردن کیشا کوچولو را
داشت، سلامی به او گفت و استاد شرمزده جوابش را
داد. جدا کردن کیشا از دخترک جوان، گویی امر محالی
بود و فاطمیما که دلش نمی خواست اتفاق شب پیش
تکرار گردد و کارشان به بیمارستان ختم شود، لبخندی
زد و گفت:

اذیتش نکنید استاد، مشکلی نیست.
سپس کیشا را که بسیار سبک بود به آغوش کشید و از
جای برخاست. اندام ریز جثه ی فاطمیما با کودکی نه
چندان کوچک ۴ساله ، واقعا خنده دار به نظر می رسید
و محمد تیام که این تصویر مضحک را دیده بود، سعی
کرد کیشا را به آغوش خود کشاند، اما فاطمیما که

مهربانی در رگ هایش غوطه ور بود به آرامی لبخندی
به صورت این پدر جوان پاشید و گفت:

نه نیازی نیست من راحتم ، فقط بی زحمت آگه میشه
کیفم رو بیارید داخل!

سپس با افتادن جنگل مژه هایش روی هم و نگاهش که
به سمت پایین کشیده شد، به کیف کنار پایش اشاره کرد،
محمد تیام آهسته گفت:

حتما، بفرمایید!

قدمی به داخل حیاط گذاشت . موهای قهوه ای رنگ کم
پشت کیشا جلوی دیدش را گرفته بود ، بنابراین بدون
برسی اطراف به همراه استاد مقتدر به سمت ساختمان
آجری خانه به راه افتاد، به پله ها که رسیدند ، خانوم
مسنی در بالای ایوان پدیدار شد، در حالی که روسری
یشمی سه گوش اش را به دور گردنش می پیچاند، لبخند
مهربان و شرمزده ای زد و گفت: سلام دختر جان، خوش
آمدی خوش آمدی! ای وای محمد تیام ؟ زشته آقا. کیشا
رو چرا دادی بغل این دختر ، سنگینه الان کمرش درد
می کنه!

فاطمیما لبخندش را تمدید کرد و گفت: سلام، خیلی

ممنون! نه سبکه مشکلی نیست! من راحتم

استاد مقتدر سعی کرد به آرامی و قربان صدقه رفتن
کیشا را به آغوش خود دعوت کند اما خب کیشا مادر

را تازه یافته بود و محال بود رهایش کند! استاد پریشان
نفس پر صدایی کشید و سر به زیر گفت:

بفرما دخترم ، بفرما بالا

از پله ها به سختی بالا رفت و کیشا را کمی در آغوشش
جا به جا کرد ، همسر استاد مقتدر در را گشود و
فاطمیما متوجه شد که با توجه به فرش های پهن شده ی
درون خانه باید کفش هایش را در بیاورد ، اما با وجود
کیشا در آغوشش نمی توانست زیپ نیم بوت هایش را
باز کند. نگاه کلافه ای به کفش هایش کرد و با خود
گفت، ای کاش کفش مناسب تری می پوشید. استاد مقتدر
که بسیار شرمنده شده بود و نگاه فاطمیما به کفش هایش
را درک کرده بود با گفتن <اجازه بده کمکت کنم> به
سمت پایین خم شد که همزمان با فاطمیما که با خجالت
قصد مخالفت داشت ، محمد تیام دست بر شانه ی پدر
فشرد و او را بلند کرد، در حالی که کیف فاطمیما را به
استاد می داد گفت:

حاجی شما کیف خانوم رو ببرید ، من کمکشون میکنم!
استاد آرام کیف را از محمد تیام گرفت و به سمت داخل
رفت ، محمد تیام مقابل فاطمیما زانو زد ، به آرامی زیپ
نیم بوت را پایین کشید و سپس در حالی ک با دست به
آهستگی کفش فاطمیما را نگه داشته بود گفت:

نگهش داشتم . میتونید در پاتونو از کفش دربیارید!
فاطمیما با خجالت نفسش را حبس کرد و پایش را از
کفش بیرون کشید و در حالی که نگاهش به جوراب
عروسکی سفید و گلپهی اش بود، پایش را به روی
پادری گذاشت!

همین مرحله برای پای دیگرش نیز به اجرا در آمد و
فاطمیما تا سرحد مرگ خجالت زده شده بود!

کیاشا در حالی که سرش را به گردن فاطمیما می فشرد،
زیر لب زمزمه های نامفهومی نیز می کرد، نگاه
شرمزده ی فاطمیما روی جوراب هایش ماند و پیچ پیچ وار
زمزمه کرد: ممنون!

محمد تیام با دست به داخل اشاره کرد و آنها را به سمت
مبلمان انتهای راهرو در نشیمن هدایت کرد، استاد مقتدر
فاطمیما را دعوت به نشستن کرد و همسرش سریع و سیر
در حالی ک سینی چایی و شیرینی را در دست داشت از
دری که به گمان فاطمیما آشپزخانه بود بیرون آمد! داخل
خانه نیز مانند بیرونش سبک نسبتا قدیمی و نوستالژیکی
داشت و فاطمیما حس خوبی از نور خورشید که به روی
فرش قرمز دستبافت کنار پنجره افتاده بود، دریافت می
کرد!

دستی به موهای کیاشا کشید و با صدا زدن نامش سکوت
فضا را لحظه ای متشنج کرد. وقتی دید کیاشا جوابش را

نمیدهد ، کمی او را از خود فاصله داد و با دیدن چشم های بسته و دم و بازدم های منظمش از حیرت ابرو بالا انداخت و رو به استاد مقتدر گفت: خوابیده! استاد لبخند ذوق زده ای زد و گفت:

تیام تیام پاشو باباجان پاشو بگیرش ببر بزار تو اتاق بخوابه، بچم از بی خوابی هلاک شده!
محمد تیام به اطاعت از پدر آرام از جای برخاست و کیشا را در آغوش فاطیما به آغوش خود کشاند و فاطیما از برخورد دست های گرم و مردانه ی محمد تیام به دست هایش، ابرو در هم کشید و خجالت زده نگاهش را برگرفت و دور شدن او و کیشا را نگاه نکرد! استاد مقتدر گلویش را صاف کرد و با لحن محزونی گفت:

تا صبح فقط گریه کرده بچم! فقط یکی دوبار از ضعف از حال رفته و یه ساعتی خوابیده.
فاطیما نگاه گیجی به استاد مقتدر کرد و گفت: به خاطر من؟؟؟

همسر استاد در حالی که نم اشک در چشمانش نیش میزد، کنار فاطیما نشست و دست او را فشرد، نگاه دقیقی به چهره ی فاطیما کرد و گفت:

خیلی شبیه اش هستی! کیشا کوچولوی ما نمیتونه تشخیص بده که تو مادرش نیستی! بسوزه الهی جیگرش که دل این طفل معصومو خون کرده اینجوری

فاطمیما لبخند محزونی زد و اشکهای این مادر بزرگ را
با نوک انگشتانش پاک کرد و پرسید:

خب مادرش کجاست؟ فوت شدن؟

استاد مقتدر اخم دردناکی در میان ابروهایش نشانده و
گفت: طلاق گرفت! بعد زمین گیر شدن پسر م طلاق
گرفت!

فاطمیما نگاه متعجبی به راهی که محمد تیام رفته بود
انداخت و کلمه ی زمین گیر را در ذهنش هجی کرد.

لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:

خب این بچه که اینقدر مادرشو دوست داره، چرا پیش
مادرش نیست؟ همیشه بپرینش ببینه؟ به هر حال اون
مادر این بچس

استاد سری تکان داد و همسرش لب به زیر دندان کشید
و گفت: الهی خیر نبینه از زندگیش، گفت شوهر و بچه
ی مریض نمیخاد و جفتشونو گذاشت رفت! ای خدا داغ
پسر نازنینم برای یه عمر عذاب کشیدنم کافیه، این طفل
معصوم و پاره ی جونمو که میبینم آتیش میگیرم!
آتیش!!!

هق هق امانش را برید و در حالی که به سختی از جای
برمیخواست زمزمه های نفرین وارش را حواله ی مادر
کیاشا می کرد! استاد مقتدر چشمانش را با انگشت اشاره
و سبابه اش فشرد و با صدای بمی که از بغض پر شده

بود گفت:

پسرم از غصه ی بچه ی مریض و بی مادرش دق مرگ
شد نه از زمین گیر شدن!

کلاف افکار فاطیما در هم پیچید! پسرش دق مرگ
شد؟؟؟؟! پس محمد تیام پدر این پسر کوچولوی دوست
داشتنی نبود؟؟؟! گیج و مبهوت و البته غمگین لب زد:
خدارحمتشون کنه!

با صدای قدم هایی سر بلند کرد و محمد تیام را دید که
روبه روی او ، در مبلی تک نفره فرو رفت ، دستش را
به پیشانی اش کشید و چشمانش را بست و گفت:

کیاشا حالش زیاد خوب نیست، اونقدر بچه هست که شما
رو به خاطر شباهت زیادتون با مادرش اشتباه گرفته!
دیشب تا صبح گریه میکرد و بهونه میگرفت!
مجبور شدیم به شما زحمت بدیم.

سکوت سنگینی در فضا حاکم بود و نیم ساعتی میشد که
هرکس در افکار خود غوطه ور بود و کسی به زبانش
اذن سخن گفتن نمیداد! تا اینکه کیاشا هراسان و بغ کرده
از اتاق بیرون آمد و نگاهش را ک مملو از آب اشک
بود در اتاق چرخاند! با دیدن فاطیما بغضش را بلعید و
به سمت او پرواز کرد! لبخند تلخ فاطیما کمی او را
تسکین داد ، پس با لحنی که کمی چاشنی لوس شدن

داشت گفت:

مامانی ، فک کَلَدَم لَفْتی! تلسیدم، میشه بیای بلام بالایی
بخونی؟؟

فاطمه روبه روی کیشا زانو زد و درحالی که موهای
پیشان او را مرتب میکرد با نگاهی سوالی گفت: چی
بخونم؟ بالایی؟؟؟؟

کیشا سر تکان داد و فاطیما نگاه پر سوالش را به سمت
محمد تیام کشاند ، محمد تیام نفسش را با صدا بیرون داد
و گفت: کیشا بیا بریم من خودم برات لالایی می خونم!

کیشا که حرف عمویش زیاد برایش خوشایند نبود خود
را به گردن فاطیما آویخت و به افتادن روسری او
توجهی نکرد و گفت: نه نه، مامانی بخونه

سر روی شانه ی فاطیما نهاد! گویی اشک اینبار واقعا
در چشمان درشت فاطیما لانه گزیده بود. مادر!!! چیزی
که او نیز هیچ وقت نداشتش، تنها زمان مشترک باهم
بودنشان ۹ ماه بود و بس... دوجان در یک وجود! کیشا
را فشرد و مابین لب هایش گفت: میخونم برات.

در حالی که کیشا را در بر داشت ، از جای بلند شد ،
همسر استاد مقتدر نم اشک هایش را از صورتش پاک
کرد و آنها را به اتاقی راهنمایی کرد. محمد تیام پا روی
پا انداخت و پیشانی اش را فشرد. این دخترک ، در نگاه

اول شباهت زیادی به مژگان داشت! اما در بر خورد های بعدی متوجه میشدی که بسیار کم سن و سال تر و معصوم تر از مژگان به نظر میرسد! با آن قوس و پیچ و خم موهای قهوه ای اش که اصلا شباهتی به موهای بلوند مژگان ندارد ، بانمک تر از او نیز هست! با نمک؟؟؟! در این شرایط اسفناک او داشت به بانمک بودن دخترک دوبلر فکر می کرد؟؟؟! دستی به پیشانی اش کشید و کلافه رو به پدرش گفت: فردا زنگ می زنم از دکتر پیمان یه وقت واسه کیاشا می گیرم!

استاد مقتدر با صدای بسیار خش داری گفت: وضع جسمیش خوب نیست تیام. میترسم بچم...ب.چ.م از دست...

هق هق امانش را برید! با کیاشای چشم آبی بیمارش چه باید می کرد؟!!

فاطمیما که حالا در کنار کیاشای به خواب رفته نشسته بود و درحالی که زانو هایش را در آغوش گرفته بود، به صورت دوست داشتنی او می نگرید و گاه گاه شکم تپل و برجسته ی کیاشا توجهش را جلب می کرد!

هرچند برجستگی کوچک بود اما با وجود ضعف بدنی کیاشا به نظر نمیرسید این برجستگی حاصل از تپلی و خوش خوراک بودن باشد! با صدای هق هق مردانه ای که ناله های ضعیف یک زن پس زمینه اش شده بود،

متعجب از جای برخاست و در قاب در قرار گرفت!
دستش را به چارچوب گرفت و نگاه دلخورش را از استاد مقتدر و شانه های لرزانش به همسرش کشاند که کمی آن طرف تر با اشک هایش آواز سوگ سر داده بود! وقتی شانه های این زن را در بر می گرفت ، اهمیتی نداشت که موهای پریشانش در حفاظ روسری نیستند و آزادانه به هر سو پیچ می خورند! سعی در آرام کردن همسر استاد را داشت و در برابر فرو ریختن اشک هایش مقاومت می کرد. این زن که داغ فرزند دیده بود و پرپر شدن نوه ی عزیزش را با تار های وجودش لمس می کرد ، پرده از بیماری کپاشا جانش زیر لب ، در بین فغان هایش برداشته بود و حالا مقاومت فاطیما در برابر فروپاشی سد اشکهایش تحسین برانگیز بود.
گویی دستی از نا کجا آمده بود و قلبش را می فشرد. با جمله ی آخری که میان ناله ها شنید ، انگار حکم سیلاب به چشمه ی چشمانش داده بودند ، نگاه غمزده و شوکه اش را بلند کرد و در چشمان طوفانی محمد تیام خیره ماند، نهایت تلاشش که به دندان کشیدن لبش بود ، با شکست مواجه شد و قطره اشکی به روی گونه اش غلتید و حرارتش پوست گندمگون فاطیما را به آتش کشید!
محمد تیام کلافه نگاه از چشمان براق و لب های فاطیما گرفت و از جا بلند شد ، به سمت آشپزخانه حرکت کرد

، لیوانی را پر از آب کرد و درحالی که تصویر فاطیما را از ذهنش به کنار میزد، آب را یک نفس سرکشید! به حال برگشت و ابتدا پدرش را از جا بلند کرد و درحالی دلداریش میداد تا آرام گیرد او را از خانه خارج کرد و پیشنهاد داد تا کمی در حیاط هوا بخورد. سپس به سمت مادرش آمد و پیش از اینکه او را در آغوش بگیرد نگاه قدردانی به فاطیما انداخت. پشت مادرش را نوازش کرد و گفت:

اخه مادر من چرا داری آیه یاس میخونی! چرا داری پیش پیش نوه ات رو دو دستی تقدیم مرگ می کنی آخه؟! علم پیشرفت کرده ، روز به روز پیشرفته تر میشه ، این همه دکتر تحصیل کرده داریم ! اخه تو با این سن خودتو ببازی اون بچه زبون بسته چیکار کنه! باید قوی باشی ما هممون باید قوی باشیم ، پاشو پاشو آبی به صورتت بزن یه ناهاری آماده کن که مهمون داریم خوب نیست اینجوری با اشک و ناله از فاطیما خانوم، مهمون نوازی کردیم، زشته به خدا رنگ به روی مهمونت نمونده ، پاشو الهی قربونت برم!

زیر آرنج مادر را گرفت و کمک کرد تا بلند شود، با رفتن آنها به انتهای راهرویی که سمت چپ بود ، فاطیما نوک انگشتانش را زیر مژگانش فشرد تا اشک های جمع شده در چشمانش را پس زند! نفس عمیقی کشید و با نگاه

کوتاهی به اتاقی که کپاشا در آن بود بغضش را قورت داد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با دیدن ساعت دوازده هول زده اطراف را نگاه کرد تا شاید آئینه ای روی دیوار بیابد. به سمت کمد جلوی در ورودی که آویز لباس و آئینه داشت پا تند کرد، نگاهی به آرایشش کرد و دستی به صورتش کشید، دستی بین تار موهایش کشید و آنها را دوباره تا حدودی زیر روسری پوشاند و نظمشان داد، در حالی که لب هایش را روی هم فشار میداد تا رژ لبش که خشک شده بود را کمی پخش کند، صدای همسر استاد مقتدر (تاجماه خانوم) را شنید :

دختر جان شرمندم به خدا، نمیدونم یهو چپش دلم از اشک ترکید نتونستم جلوی خودمو بگیرم.
بگو ببینم مادر چی دوست داری اونو واسه ناهار بار بزارم .

فاطمیما به سمت کیفش که روی مبل بود حرکت کرد و در حالی که محمد تیام، خرامان خرامان راه رفتنش را می نگریست گفت: این چه حرفیه خانوم مقتدر دشمنتون شرمنده.

کیفش را روی آرنجش انداخت و دستش را به حالت خمیده گرفت و بالبخندی از جنس مهربانی و مزه ای تلخ ادامه داد: خیلی ممنونم خیلی دوست داشتم پیشتون باشم

ولی برای ناهار با کسی قرار دارم و دور از ادب هست
که بد قولی کنم.

نگاه نگرانش را به سمت اتاقی که کیشا کوچولو در آن
به خواب رفته بود، امتداد داد و درحالی که به سمت
تاجماه خانوم حرکت میکرد دلسوزانه گفت: اما برا دیدن
کیشا بازم مزاحمتون میشم، درسته من مادرش نیستم و
نسبتی باهاش ندارم ، اما کیشا واقعا خیلی دوست
داشتتیه و من اون قدر ا ظالم نیستم که بیتابی این کوچولو
رو ببینم بی تفاوت باشم، البته اگه از نظر شما درست
باشه که من بازم کیشا رو ببینم.

تاجماه خانوم دست های فاطیما را در بین دست های
چروکیده اش گرفت و با ذوق گفت:خدا بهت سلامتی و
آرامش ابدی بده مادر، سفید بخت بشی ایشالا قدمت روی
چشم دخترم! ولی خب کاش میشد ناهار باهامون باشی.

لبخند دلجویانه ی و شرمنده ی فاطیما را با بوسه ای
روی گونه اش پاسخ داد . فاطیما سری برای محمد تیام
تکان داد و زیر لب خدانگهداری گفت. به سمت در که
حرکت کردند، محمد تیام در ذهنش متذکر شد که آیا این
دخترک موفر فری زیادی خرامان و مثل یک بچه گربه
ی لوس راه نمی رود؟! فحشی در دل به دریدگی خود
داد و به سمت در پا تند کرد و گفت: میرسونمتون !
درست نیست به خاطر ما روز تعطیل از برنامه هاتون

زدید و تا اینجا اومدید حالا نرسونیمتون!
طبق عادت لبخند روی لب های خوش فرم فاطیما نشست
و محمد تیام دگر بار در ذهنش متذکر شد که این دخترک
بیش از حد لبخند نمیزند؟!!

فاطیما: این لطف شما رو می رسونه اما من بیش از این
مزاحمتون نمیشم !

صدای استاد مقتدر درحالی که در ورودی در پدیدار شده
بود در میان تعارفات فاطیما و محمد تیام خط انداخت:
این چه حرفیه فاطیما جان ما مزاحم تو شدیم، محمد تیام
میرسوننت دختر، کم تعارف کن!

وقتی با لحنی آهسته آدرس را به محمد تیام میداد، محمد
تیام باز در ذهن خود تکرار کرد، که این دختر زیادی
شبیه یک بچه گربه با ناز میو میو نمی کند؟!؟! اخم هایش
که بهم گره خورد فاطیما خود را تابی داد و به سمت
پنجره چرخید ، اما محمد تیام بیشتر ابروهایش را بهم
فشرده و در دل تشری به خود زد تا کمتر افکارش هرز
پریده و به دخترکی که کنارش نشسته بود و عطر
موهای پیچ در پیچش در فضای ماشین غوطه ور بود،
مشغول شود! واقعا مسخره بود که با این همه مشغله ی
ذهنی و مشکلاتی که داشت ، بخواهد شباهت این دختر
را به بچه گربه، زیر ذره بین قرار دهد.

اما آیا واقعا فاطیما شبیه یک بچه گربه بود؟؟!
رخش سپید محمد تیام که جلوی رستوران قرار گرفت،
فاطمیا با ملایمت به سمتش نگاه کرد و با لبخند ریزی
تشکر کرد.

محمد تیام نگاه از طره ی موهای فاطمه که خم و پیچ در
پیچ روی گونه اش می غلتید گرفت و سری به نشانه ی
احترام تکان داد و گفت: خواهش میکنم.

خداحافظی کوتاهی کردند و فاطیما پیدا شد ، قدمی دور
نشده بود که دل در سینه ی استاد جوان کوبید وقتی
دانشجوی زیبا روی خود را مقابل رستوران دید!
از کمری مشکی رنگش پیاده شد و با قدم های سریع به
سمت فاطیما رفت و با گفتن سلام بلند بالایی فاطیما را
متوجه حضورش کرد! لبخند عضوی همیشگی بر لب
های فاطیما بود پس آن را از استادش دریغ نکرد و با
لحن خجولی سلام داد! آخ که این مرد روح و جانش لابه
لای گیسِ کمند فاطیما گیر کرده بود! به راستی که تاب
موهایش دل میبرد از هر بیننده ای! استاد عاشق لبخند
مشتاقی زد و دستش را بدون برخورد در پشت فاطیما
قرار داد و او را به سمت داخل راهنمایی کرد! محمد
تیام ماند و نگاهش به گربه ی ملوسی که خرامان
خرامان با مرد خوش پوش به سمت رستوران حرکت
میکرد و موج موهایش که در هوا تاب می خورد! به

راستی که این دختر سرشار از ناز و کرشمه بود و این
عشوه های ذاتی اش به یکباره خطی ممتد کشید بر
اعصاب محمد تیمام ! اخم بین ابروهایش کشید و گفت:
چقدر ناز داره این دختر بچه!

ندایی به او تشر زد: تو نگاه خودتو جمع کن که هرز
نپره و کاری با ناز داشتن دختر مردم نداشته باش!
چشمانش را بفشرد و استغفرالله زیر لبی گفت و با یک
تیکاف حرکت کرد.

لبخند کمرنگش را همچنان روی صورت غمگینش
جولان می داد. پنجه هایش را در هم قفل کرد و درحالی
که به این فکر میکرد که ممکن است روزی رسد ، که
کیاشای دوست داشتنی ، چشمان آبی اش را برای
همیشه ببندد و به خواب رود از شدت اندوه گوشه لبش
را به دندان کشید.

تمدن گلویی صاف کرد و در حالی که سعی میکرد نگاه
از لب های قندی فاطیما بگیرد گفت:

_ به نظر آشفته میاین!

فاطیما که با غصه لب برچید ، چیزی در دلش
فروریخت و صدای اندوهگین فاطیما آتش به جانش زد:
نه خوبم فقط خبر بدی شنیدم!

با اخمی از همدردی گفت: چه بد! میتونم بپرسم چه

خبری بود؟

فاطمیما لبخند بی حوصله ای تقدیمش کرد ، انگار لبخند را به لب های این گربه ی ملوس بخیه زده بودند، که هیچ گاه از لب هایش پر نمی کشید!

مهم نیست، روزتونو با این حرفا خراب نمی کنم!

ناهار در سکوت صرف شد و هر یک از آنها افکار پریشان خود را سامان دادند، قلب تمدن آنچنان پر شور در سینه اش می تپید که خیال میکرد فاطمیما نیز صدای آن را می شنود ! به قصد قدم زدن روی برگهای پاییزی به پارک نزدیکی رفتند ، صدای قدم هایشان در لابه لای ریتم خش خش برگها، فضای آکنده از سکوت بینشان را، موسیقی می بخشید! نسیمی که گاه به نفع استاد عاشق پارتی بازی میکرد و عطر دوست داشتنی موهای فاطمیما را به سوی او پرواز میداد و مشامش را از این عطر به جنون میرساند.

فاطمیما که دیگر تاب این سکوت را نداشت به آرامی صدایش زد: استاد؟

اخم بین ابروهای پهنش دواند و با لحنی آرام و متضاد با اخم ابروانش گفت: ناراحتم میکنی ! اینجا که دیگه دانشگاه نیست، کوروش صدام کن فقط کوروش!

لب گزید و دل بیتاب کوروش را بیقرار تر به سینه
کوفت و گفت: نه این دور از ادبه که من با اسم کوچیک
صداتون کنم!

کوروش خیره به رقص موهای پیچ و تاب دار فاطیما در
هوا ، دم عمیقی گرفت و لبخندی مهربان و شیفته به
دانشجوی دوست داشتنی اش هدیه کرد و گفت: این
طور نیست ، دوست دارم باهام راحت باشی! دلم
میخواد تلفظ اسمم و با آهنگ صدای مخملی و دوست
داشتنیت بشنوم!
گونه هایش رنگ گرفتند و رنگ پس دادند.

حرف استاد محترمش کمی منظور دار نبود؟! چه باید
می کرد؟! نگاه دزدید و دم گرفت و انگشتانش به دور
پیچ موهایش تاب خورد! ناگهان گویی جریان
الکتریسیته به جانش متصل کردند ، از جا پرید ، اما
دست کوروش از زیر چانه اش جدا نشد!!! نگاه گرمش
را به خود دید و نادیده اش گرفت و سعی کرد صورتش
را از حصار پنجه ی پر حرارت کوروش رها سازد.

__ فاطیما؟؟

خدای من او حتی با حرارتی سوزان دخترک هول و لُپ
اناریمان را صدا میزد و بیشتر شرمزده اش میکرد!
خنده های گرمش که به حرارت صدا و دستانش اضافه
شد فاطیما هول زده اخم در هم دواند و با ببخشیدی خود

را از حصار پنجه کوروش رهاکرد و به سمت خیابان پرواز کرد! این که اینچنین شتابان و بی خداحافظی گریخته بود ، بی احترامی نبود که بود؟؟؟ چه اهمیتی داشت، او باید فرار میکرد از حرارت نگاه استادش در حالی که مطمئن بود برق عشق را در آن نگاه دیده.

قدم هایی که به دنبالش می دوید و صدایش میزد را پشت سر گذاشت و خود را درون بی آر تی انداخت و خوشبختانه همان لحظه حرکت کرد و او نگاهش را از پنجره ی بزرگ اتوبوس که کوروش را در حالت دست به کمر نمایان ساخته بود ، گرفت!

چشمانش را محکم فشرد تا نگاه غمگین کوروش را در لحظه ی حرکت بی آر تی از یاد برد.

لبش را محکم گزید ، چه بلایی سر ظرفیتش آمده بود که اینگونه گریخته بود؟! به جای اینکه بایستد و واکنشی معقول و محترمانه نشان دهد.

اخم در هم بخیه زد و انگشت اشاره اش را خم کرده و ضربه ای به پیشانی اش زد.

شقیقه هایش را فشرد و بالاخره مقاومتش در برابر مسکن خوردن را از دست داد و در حالی که تلفنش را بین گوش و کتفش نگه داشته بود از جای برخاست

وگفت: باباجانم ، دورت بگردم من، عزیز من، اخه چرا اینجوری مییگی؟؟! من که تنها نیستم ، دوستام و هم اتاقی هام هستند.

_چی بگم دردونه ، منم دلم تاب نمیاره دختر یکی یه دو نم شب چله ای دور باشه ازم !

دستش را بند میز تحریر کرد و درحالی که روی پنجه بلند میشد تا دستش به قفسه ی رو دیوار برسد بریده بریده هجی کرد:

قربونت برم دیگه چاره چیه من که نمیتونم برا یه شب این همه راه رو بکوبم پیام اونجا ، امتحانات ترمم شروع میشه از هفته بعد ، کار ضبط هم از پس فردا شروع میشه ، نمیتونم باباجان نمیتونم پیام.

ورقه مسکن را به زحمت پایین کشید و با لیوان آبی که از پارچ داخل یخجال پر کرده بود، قرص را بلعید و گوشی را دست گرفت.

_ باشه دردونه، مراقب خودت باش، لباس گرم بپوشیا!

_ چشم به روی چشمم باباجان ، شما کاری ندارید؟

_ نه دخترم شبت بخیر.

نفس عمیقی کشید و پنجه اش را درون موهای پریشانش فرو برد و کف داغ سرش را فشرد! ملودی نگاه پرتمسخری روانه اش کرد و گفت: خاک بر سر بی

ملودی اینقدر در نشانه گیری ضعیف عمل میکرد! با صدای موبایل فاطیما ، هانیه از هر عکس العملی خود داری کرد و در عوض هر چهار نفر به ملودی چشم غره ی وحشتناکی رفتند و و فاطیما با دیدن شماره ی ناشناس مکثی کرد و به آرامی جواب داد:بله؟

_ سلام!

لب هایش را تر کرد و کمی از دختر ها فاصله گرفت، دست آزادش بند موهایش شد و با لحن مودبانه و کمی سوال گونه گفت: سلام!؟

_ معذرت میخام مزاحم شدم، محمد تیام هستم.

خشنود از اینکه درست حدس زده بود ، لبخند گرمی روی لب هایش نشست گفت: خواهش میکنم، خوب هستید؟

_ خیلی ممنون ، غرض از مزاحمت اینکه ، کیاشا خیلی داره بی تابی میکنه من تا الان به زور کنترلش کردم، خواستم باهش چند کلمه ای حرف بزنید.

از صدای محمد تیام خستگی می بارید و لحنش بسیار معمولی بود! اما خستگی و درماندگی در آن کاملا مشهود بود! گفتگوی کوتاهی با کیاشا داشت و به آن کودک دوست داشتنی قول داد که خیلی زود به دیدنش برود! محمد تیام که گوشی را از کیاشا گرفت ، صدای

نفس هایش در گوشی پیچید و فاطیما لب را به دندان کشید.

_ فاطیما خانوم ممنونم واقعا به خاطر کیشا نمودم
چطور ازتون تشکر کنم، و اینکه حاجی فردا شب شما
رو دعوت کردن برای شام و اینکه شب یلدا در کنار ما
باشید اگر مشکلی ندارید!

خودشون میخواستن باهاتون تماس بگیرن ولی وقتی من
ازشون شمارتونو خواستم تا با کیشا صحبت کنید ،
دعوت گرفتن از شما رو به من سپردن.

گاهی خندیدن ها ، دلیل و استدلال نمی خواهد! همین که
تو باشی و نگاه ساده ات به زندگی و چند تن از
عزیزانت و انحنای لب هایت ، برای خنده های شکری ،
کافیست! نیازی نیست همیشه نگاه پیچیده ای به صفحه
ی زندگی داشته باشی و برای شاد بودن و قهقهه سر
دادن به دنبال دلیل بگردی!

گاهی باید ساده نگریست. و این خنده هایی که اینقدر
صادقانه به فضا شلیک میشد و نگاه های اطراف را
رنگ زندگی می بخشید ، مطلق به دلهایی بود که ساده و
بی هیچ بهانه ای شاد بودند! کاری به فرمول ها و
استدلال های مبهم برای زندگی نداشتند، آنها شاد زندگی
کردن را بلد بودن! اینبار نوای خنده های هانیه نیز لابه

لای غر غر هایش به گوش میرسید...

هر چهار رفیق شفیق مجنون وار میخندیدند و دل‌هایشان غرق شادی بود... دلوان نفس عمیقی کشید و در حالی که از شدت خنده به حالت درازکش درآمده بود، چنگی به پالتوی نفیسه زد و خودش را بالا کشید و بارگه‌هایی از خنده گفت:

خاک بر سرت کنن هانیه ، وای خدا دلم غش رفت از خنده ، عجب دیوونه ای هست این دختر!

هانیه با ترکیبی از اخم و خنده ، کوفتی حواله ی دلوان کرد و فاطیما در حالی که گونه هایش به خاطر زیاد خندیدن سرخ شده بود ، بریده بریده گفت:

وای هنوز باورم نمیشه، تو واقعا دیوونه ای خدا بهت رحم کرده ممکن بود اتفاق بدی بیوفته!

نفیسه زودتر از بقیه خودش را جمع و جور کرد و هر سه ی آنها را تشویق به بلند شدن کرد، خنده هایشان هنوز بند نیامده بود که به سمت مترو به راه افتادند، خسته و خوابالود بودن هانیه موضوع جدید نبود برایشان اما هر یک از کاراهای او تازگی داشت و اینبار بهانه ی ریشه رفتنشان این بود که هانیه از شدت خوابالود بودن بی آنکه بداند چه کسی پشت در است ، آن را باز کرده بود و بی مکث به اتاقش بازگشته و خوابیده بود.

آنقدر غرق خواب بوده که فکر نکرده بود شاید فرد شیاد و خلافی پشت در بوده به خانه بیاید و خفتش کن، و شانس آورده بود که پسر همسایه نجیب تر از آن بود که از دخترک ۱۸ ساله ی در خواب فرورفته سو استفاده ای کند ، فقط به آهستگی کاسه اش را روی میز قرار داده بود و با خنده یادداشتی روی میز، مبنی بر بودنش قرار داده بود و خانه را ترک کرده بود!

امروز را به جبران جمعه باهم گذرانده بودند و لوازم میهمانی شب چله ی کوچکشان را فراهم کرده بودند و افسوس که دوست مو فر فریشان امسال در جمع دوستانه شان حضور نداشت. و اما فاطیما که کمی پیش پیام استاد مقتدر را دریافت کرده بود حاضر و آماده جلوی در خوابگاه انتظار محمد تیام را می کشید.

سوز سرد هوا نوک بینی و گونه هایش را رنگ سرخ بخشیده بود. طولی نکشید که ماشین سپید محمد تیام با سرعت بالا در خیابان پدیدار شد و با ترمزش جلوی پای فاطیما صدای گوش خراشی با کف آسفالت خیابان ایجاد کرد! هنوز قدمی جلو نگذاشته بود که محمد تیام از ماشین پیاده شد و دستش را به روی کاپوت بند کرد درحالی که یکی از پاهایش هنوز داخل بود گفت: سلام! خیلی وقته منتظر بودید؟

جلو رفته لبخند گرمش را روی لب نشاند و گفت: سلام

، نه تازه او مده بودم بیرون.

هر دو سوار شدند و محمد تیام دریچه ی بخاری را به سمت فاطیما تنظیم کرد، و لبخندش را به خاطر بینی سرخ فاطیما از روی لب هایش پاک نکرد!

در عوض نگاه ریزی به دست های کوچک فاطیما انداخت که از سرما سرخ شده بودند .

قطعا اگر آنها را در دستان بزرگ خویش میفشرد میتوانست گرمشان کند! نگاهش به سمت دستهای خود کشیده شد و با مقایسه با دست های فاطیما لبخندش وسعت گرفت و باز متذکر شد که این دختر یه بچه گربه ی کوچک و ملوس است!

قبل از اینکه دنده را به عوض کند و پایش را به طور کامل روی پدال گاز فشرد گفت: کمر بنوتونو ببندید لطفا!

فاطیما موهایش را کنار زد و به سمت در برگشته کمر بند را کشید اما هنوز آن را متصل نکرده بود که ماشین به سرعت لایی کشید و فاطیما کمی محکم به سمت در متمایل شد.

در حالی که سعی میکرد از سرعت بالای ماشین نهراسد نگاه در مانده اش را به تار موهایش که در سَقک آویز کمر بند گیر کرده بود انداخت! احساس میکرد الان است که موهایش از ریشه کنده شود و از درد آخ تو گلویی از

دهانش خارج شد، محمد تیام نگاهی به او انداخت و گفت
: چیزی شده؟

فاطمیما از درد لب برچید و با صدایی دردمند و مظلومانه
گفت: نه فقط موهام گیر کرده!

سرعت ماشین کم شد و فاطمیما در سعی بود که موهایش
را جدا کند اما چون دید کاملی نداشت نمیدانست که
موهایش چگونه به دور سقک پیچانده شده.

چند دقیقه ای که گذشت ماشین به کناری کشیده شد و
ایستاد ، محمد تیام آهسته گفت: بزارید من کمکتون کنم.
فاطمیما خسته از تلاش زیر لب باشه ای گفت و دست از
موهایش کشید، محمد تیام با احتیاط به سمتش خم شد اما
حواسش بود که مبادا سنگینی اش روی فاطمیما بیوفتد .
از فرط این همه نزدیکی فاطمیما از شرم لب گزید ،
گردن محمد تیام دقیقا روبه رویش بود و دستهایش بند
تار موهایش!

نفس های پر حرارت فاطمیما که با ریتمی بلند و مقطع به
گردن محمد تیام میخورد، تمرکز را از او میگرفت! هوا
چقدر گرم بود؟؟؟! محمد تیام لباس زیاد پوشیده بود یا
درجه بخاری را بیش از حد زیاد کرده بود؟!!

به سختی دمی گرفت و سعی کرد حواسش را از انعکاس
نفس های دخترک موفرری بر روی پوستش پرت کند!

گره که گشاد از موهای عطرآگین فاطیما کمی عقب کشید تا خبر رهایی این گیس های بلوطی را به گربه ی ملوس بدهد که نگاهش به نگاه فاطیما گره خورد ، سخت از گرهی که چندی پیش بازش کرده بود! فاطیما که گویی گونه هایش از شرم و هیجان در حال گداخته شدن بود به این فکر میکرد ، چقدر این چشمان آبی روبه رویش ، به دریایی پرتلاطم شباهت دارد! چقدر واقعی میتوانست آدمی را غرق کند . جاذبه ای که بین نگاهشان در جریان بود ، چطور میشد قطع شود؟ این همه نزدیکی چطور بیشتر پیش میرفت و فاصله ها را می درید؟!

نفس های پی در پی آنها برای کمبود اکسیژن بود یا گرمای سوزان فضا؟! کشش قطع شد...

نسیمی خنک از میانشان عبور کرد و محمد تیام در جای خود نشست ! فاطیما هراسان به دنبال موبایل خود در کیفش میگشت و لبش را میان دندان هایش بیشتر میفشرد! محمد تیام پا روی گاز فشرد و فاطیما تماس را برقرار کرد و مشغول صحبت با فرد پشت خط شد! هر دو حواسشان را از جاذبه ی نگاه چند دقیقه پیششان پرت کردند .

چنان با سرعت بالا رانندگی میکرد که فاطیما فضای جذب کننده ی چن دقیقه پیش و حرارت بالایش را

فراموش کرده بود و محکم به صندلی چسبیده بود!
با این سرعت بالا و با مهارت رانندگی کردن محمد تیام
و لایی هایی که گهگاه میکشید نوعی ترس آمیخته با
هیجان در دلش افتاده بود!

نیم نگاهی به محمد تیام انداخت، به نظر خیلی مسلط
میرسید و او کاملاً بی اختیار به رانندگی او اعتماد کرد
و نگرانی در لحظه از وجودش رخت بست و رفت.

پا به حیاط که گذاشتند صدای همهمه از خانه به گوش
میرسید، نگاه از دیوار های آجری گرفت و معذب دستی
به تار موهایش کشید و گفت: به نظر میاد مزاحم جمع
خانوادگیتون شدم .

محمد تیام سری تکان داد و گفت:

نه اصلاً ، بفرمایید داخل ، این ما اییم که مزاحم شما
شدیم و از اینکه ممکنه اینجا بهتون خوش نگذره شرمنده
ایم.

پیچ پیچ وار زمزمه کرد: اختیار دارین!

بوت هایش را که در می آورد به یاد سری پیش که
محمد تیام در مقابلش زانو زده بود و کفش هایش را در
آورده بود افتاد و خنده ی نخودی کرد و لب
گزید. محمد تیام در حالی که او را به داخل هدایت
میکرد در دل غرید:

آخر اینقدر این لبشو گاز میگیره یه روز خون فواره
میزنه ازش بیرون!

داخل که شدند فاطیما با حجم عظیمی از زن و مرد و
جوان و پیر و خردسال مواجه شد که بسیار صمیمانه
در این خانه ی نه چندان بزرگ گرد هم نشسته بودند و با
خنده و هیاهو با هم حرف میزدند و کودکان نیز
بازیگوشانه از این سو به آن سو میدویدند!

در این بین که کیشا دست به سینه کنار دیوار ایستاده
بود و چشم به در انتظار مادر را میکشید، اولین نفر
فاطمیما را دید و به سمتش پر کشید و شادی کنان رو به
بچه های دیگر گفت:

مامانی اومد مامانی اومد!

به آغوش فاطیما که آویزان شد خانه در سکوت مبهمی
فرورفت و نگاه های خیره و مبهوت میخ چهره ی
گلگون فاطیما شد! فاطیما خجالت زده و کمی
دستپاچه لبخندی زد و سلام داد، جوابی که نشنید استاد
مقتدر از جا برخواست و با خوش رویی به استقبالش آمد
و بقیه نیز به خودشان آمدند و ریز ریز سلام دادند!
فاطمیما که از شرم گرمش شده بود و کیشا با تمام سبک
بودنش برایش سنگینی میکرد .

آن را در آغوشش کمی جابه جا کرد، محمد تیام از
چهره ی جمع شده ی فاطیما متوجه ماجرا شد و از جمع

پسر های فامیل خارج شد و رو به کياشا گفت: کياشا بسه ديگه بيا پايين خستشون كردي! بيا پسر.

دستانش را براي به آغوش كشيدن كياشا جلو برد تا كياشا لب به اعتراض و مخالفت گشود چنان نگاه تيزي به اخم هایش افزود كه كياشا لب بر چيده نگاه معصومي به فاطيما انداخت و به بغل محمد تيام خزيد! فاطيما ريز خنديد و در دل گفت: پس از عموش حساب مي بره محمد تيام نگاه كلافه اش را از تار موهاي پيچ در پيچ فاطيما گرفت و گفت:

بفرماييد فاطيما خانوم بريد پيش دخترا شايد جمعشون زياد براتون حوصله سر بر نباشه!

سپس نگاه معمولي و جدي اش را به گوشه ي خانه جايي كه دسته اي دختر هم سن و سال فاطيما نشسته بودند و پيچ پيچ ميكرند كشيد و كمی بعد بلند صدا زد: حسنا؟؟؟ دختر قد بلندي خود را از جمع بيرون كشاند و سريع خنده اش را جمع كرد و رو به محمد تيام گفت: بله؟ محمد تيام اشاره اي به فاطيما كرد و گفت: نبيتم فاطيما خانوم حوصلشون سر بره.

جمله ي امري اش را كه گفت ، حسنا سريع به سمتشان آمد و معذب از حضور محمد تيام آهسته سلامي به فاطيما داد و او را به سمت جمع كوچكشان كشاند.

خیلی زود در جمع گرم دختر ها احساس راحتی کرد و با آنها مشغول حرف زدن شد، هرزگاهی نیز کیشا آرام از اغوش محمد تیام به پایین می خزید و خود را به فاطیما میرساند اما مدتی نمی گذشت که با نگاه تذکر دهنده ی محمد تیام دوباره به اغوش او باز می گذشت، اینبار زیر چشم های کوچک و آبی اش کمی کبودی نیز دیده می شد و فاطیما را ناراحت می کرد!

در میان این جمع فاطیما گذر زمان را زیاد حس نمی کرد و احساس خوبی از بودن درمیانشان داشت .

او متوجه شده بود وقتی پدر کیشا ، محمد رضا به دلیل یه تصادف سنگین دچار قطع نخاع شده بود و نمیتوانست هیچ یک از اعضای بدنش به جز چشم هایش را حرکت دهد حدود یک سال پیش ، درست زمانی که به تازگی متوجه بیماری کیشا شده بودند، همسرش مژگان گفته بود که نمی تواند جوانی اش را به پای یک شوهر و فرزند بیمار بگذارد و در زندگی چیزی جز رنج و سختی داشته باشد و خیلی زود طلاقش را گرفته بود و آنها را ترک گفته بود!

کیشا با علایم شدید بیماری و دوری از مادرش و بیتابی هایش خون این پدر زمین گیر را به جوش می آورد و مرد بیچاره شبی را خوابیده بود و سکت قلبی امانش نداده بود تا صبح روز بعد چشم باز کند! حال

کیاشای ۴ ساله پدر را در کنارش نداشت و مادر را نیز به زور و اجبار راضی به ملاقاتش میکردند و او باید دوره های سخت پرتو درمانی را طی میکرد تا تومور به حدی کوچک شده و بتواند با جراحی کودک بیچاره را از شر آن خلاص کنند!

ساعت تازه از یک شب گذشته بود که فاطیما در حالی که می خندید و موهایش را کنار میزد نگاهش به ساعت روی دیوار افتاد و هول شده از جای بلند شد، محمد تیام که زیر چشمی این بچه گربه ی لوس را می پایید نگاه سوالی اش را به چهره ی او دوخت.

فاطیما نگاهی به اطراف انداخت و در نهایت به نگاه پرسشگر محمد تیام رسید، قدمی به سمتش برداشت و با انگشتان باریکش اشاره ای به او کرد خواست تا به کنارش بیایید ، خود را از شلوغی جمع به کنار دیوار کشاند و محمد تیام در حالی که دست در جیب شلوارش می کرد گفت: مشکلی پیش اومده؟

فاطیما هراسان گفت: وای آقا محمد تیام ساعت از یک گذشته تایم ورود و خروج خوابگاه رد شده این موقع کسی رو راه نمیدن داخل حالا چیکار کنم؟

نگاهی به چهره ی فاطیما انداخت و با دیدن گربه ی کوچک مو فرفری که با چشمان درشت کرده و مضطرب درحالی که لب به دندان کشیده و نگاهش

می‌کرد، کنترل خنده اش سخت بود اما خب او محمد تیام بود و مرد کارهای سختی ، انگشت را به گوشه لبش کشید تا خنده اش را مهار کنند سپس به آرامی گفت : نگران نباشید ، امشب رو اینجا می‌مونید نهایتاً یه شب بهتون بد می‌گذره.

فاطمیما محکتر لبش را گزید و به دنبال جمله ای برای رد پیشنهاد محمد تیام بود، که محمد تیام آرامتر از قبل گفت: خیلی دوست دارم بدونم چه مشکلی باهش دارین که اونجوری گازش می‌گیرد.

قبل از اینکه فاطمیما جمله اش را هلاجی کند و بفهمد منظور محمد تیام لب هایش بود، او از مقابلش رفته بود . فاطمیما شرمزده دست روی دهانش گذاشت و در دل گفت:

خاک بر سرت کنم که باباجان هرکاری کرد تو این عادت مزخرف و ترک نکردی که اینجوری آبروت رفت الان.

همچنان در حال فحش دادن به خود و عادت های زشتش بود که محمد تیام و مادرش تاجماه خانوم نزدش آمدند. تاجماه خانوم سریع دست فاطمیما را گرفت و گفت: دخترم غصه نخور عیب نداره.

راحت نمیدن تو خیابون که نموندی دورت بگردم خونه ی ما زیاد قابل و بزرگ نیست ولی یه جا واسه خوابیدن

تو که داریم.

کمی این پا و آن پا کرد و با یادآوری زمانی که ملودی را بعد از ساعت مشخص داخل راه نداده بودند و او خاطره ی گذراندن شبش با آن دوست پسر جلفش را تعریف کرده بود ، با دو دلی قبول کرد.

کم کم مهمانان استاد مقتدر هر کدام بلند شدند و آنجا را ترک کردند ، تا وقتی که همه رفتند. فاطیما واقعا احساس معذب بودن میکرد .

کیاشا نیز در کنارش روی مبل نشسته بود و دست فاطیما را سخت در آغوش گرفته بود و گه گاه می بوسیدش! محمد تیام نگاهی به آنها انداخت و گفت: حالا که فاطیما خانوم می موندند ، بهتره کیاشا هم امشب اینجا بمونه!

تاجماه خانوم سریع خود را به او رساند و در حالی دستانش را با گوشه ی پیراهنش خشک میکرد گفت: کجا مادر؟! پس توام اینجا بمون امشب.

تنها بری خونه که چی بشه؟پ

__ نه صبح باید زود برم کارگاه ، خونه خودم نزدیک تره! اینجوری راحت ترم هستم

دستش را که به نشانه ی خداحافظی بالا آورد و قدمی به سمت در برداشت ، کیاشا هل زده به سمتش شتافت و

شلوار محمد تیام را در مشت کوچکش گرفت و گفت: نه نلو(نرو)

محمد تیام خم شد و با صدای مردانه ای که کمی ملایمت قاطی اش کرده بود گفت: فاطیما خانوم هستن آقا کیاشا! باباحاجی و ماماجی هم که هستن.

کیاشا بغ کرده نگاهی به فاطیما و محمد تیام انداخت و گفت: نه. مامانی باشه، عموتا هم باشه!

لبخندی روی لب های فاطیما نشست ، چند باری متوجه شده بود که کیاشا محمد تیام را عموتا صدا می زند . ترکیبی بچه گانه از عمو محمد تیام که تلفض اش برایش مشکل بود!

محمد تیام سری تکان داد ، اما هنوز لب از لب باز نکرده بود که کیاشا خیلی ناگهانی شروع به گریه کرد. نه وعده های فاطیما به قصه خواندن ، نه قربان صدقه های تاجماه خانوم و نه توضیح و توجیه های استاد مقتدر و نه نگاه های سرزنشگر محمد تیام ، هیچ یک گریه های کیاشا را متوقف نکرد! و آخر سر پافشاری هایش محمد تیام را مجبور به ماندن کرد. نفس خسته ای کشید .

این وروجک مجبورشان که هر دو در کنارش بنشینند ک درحالی که فاطیما برایش قصه میخواند ، دستش را نیز

در دست خود نگه دارند! نگاه از چهره ی در خواب
کیاشا گرفت و دستش را آهسته رها کرد.

سربلند کرد تا شب بخیر بگوید، اما گربه ی کوچک مو
فرفری را در خواب یافت! فاطیما درحالی که دست
کیاشا را در دست داشت ، با دست دیگر زانوهایش را
در آغوش کشیده بود و سر بر آن نهاده و به خواب رفته
بود! موهای فرفری اش روی شانه هایش رها شده بود و
با هر نفسی که می کشید مانند فنر به آرامی تاب
میخوردند! خنده ی نصفه نیمه ای روی لب های محمد
تیام جا خوش کرد.

کیاشا را دور زد و نزدیک فاطیما نشست.

آخ که این دختر در خواب بیشتر به سان یک بچه گربه
ی ملوس بود! در حالی که نور ماه تابیده شده از پنجره
نیمی از چهره اش را پوشانده بود.

آهسته از مچ پایش گرفت و همزمان با کشیدن آن و
فشاری محسوس به شانه هایش او را روی بالشت
خواباند! لب هایش را فشار داد تا عطر موهای بلوطی
دخترک که بوی خوشمزه ی بیسکویت مادر میداد
، نصفه شبی به در دسر نیندازدش! سپس لحاف را به
روی او کشید و پاورچین از اتاق خارج شد.

دستانش را در هم قلاب کرد و بالای سرش کشید و کش

و قوسی به بدن ظریفش داد!
روی کیشا را با لحاف پوشاند. دستی به موهایش کشید
و از اتاق خارج شد.
صدای قُلُقُل سماور و بوی نان تازه ، حس زندگی را در
دلش به جنب و جوش می انداخت.

سفره ی ساده و پر محبت تاجماه خانوم ، صبحانه های
خانه ی خودشان در کنار باباجانش تداعی میکرد! لابه
لای شیرین زبانی های کیشا و توضیحات استاد مقتدر
که دیگر به اصرار کیشا حاجی بابا صدایش میزد و
محبت های مادرانه ی تاجماه خانوم، صبحانه ی آن
روز عجیب به مزاجش خوش آمد!

روزها یکی یکی دفتر زندگی را ورق میزدند. کلاس
های دانشگاه و امتحانات خسته کننده ی دی ماه ادامه
داشت و برنامه ی کار نیمه وقت منشی گری و ضبط نیز
سرجایش بود.

دیدار هایش با کیشای کوچک و رنجور، هر یک روز
در میان دل بی قرار و بی تاب کیشا را تاحدی آرام و
قرار می بخشید.

امروز کیشا وقت پرتو درمانی داشت و قرار بود که
فاطمیما هم همراهیشان کند، با وجود اینکه خستگی به

تک تک سلول هایش بند خورده بود و تمام شب گذشته
را مشغول درس خواندن بود !

امتحان‌ش را که تحویل مراقب داد ، سریع از جلسه
خارج شد، به قصد رفتن به ایستگاه مترو از دانشگاه
بیرون رفت که نگاهش با یک جفت چشم آبی چفت شد.
حالا که قرار بود فاطیما با آنها به جلسه ی پرتو درمانی
کیاشا بیاید، محمد تیام خود را موظف میدانست که به
دنبالش بیاید! تکیه از ماشین گرفت و مختصر سری
برای فاطیما تکان داد.

نزدیک که شدند سلامی داد و گرفت و در ماشین را
برای فاطیما باز کرد ، سپس ماشین را دور زده و خود
نیز سوار شد.

فاطمیما خنده‌اش را قورت داد و ابرو بالا انداخت و در
دل گفت: نهایت جنتمن بودنش همین بود.

سوار شد و موهایش را به زیر مقنعه ی سرمه‌ایش
لغزانند! با سرعت گرفتن ماشین، فاطیما ناخودآگاه دستش
را بند کمر بند کرد و آن را بست. با به یاد آوردن اتفاق
سری پیش، تنش گر گرفت.

گویی ناگهان دستی با عطر یاس ، روحش را نوازش
کرد و جان‌ش را حرارت بخشید! چه بر سرش می‌آمد؟!
یک خاطره اینچنین حالش را دگرگون کرده بود؟!!

نوازش؟! عطر یاس؟! در دل تشری به خود زد.

این خزعلات چه بود که به ذهنش رسیده بود؟! لب به دندان کشید و امان از نگاه تیز محمد تیام که از چشمش دور نماند! اخم درهم کشید و فکر کرد شاید باید روزی این عادت بد را از سر این گربه ی ملوس بی اندازد . ماشین را درکوچه نگه داشت و روبه فاطیما درحالی که پیاده میشد گفت: کیاشا رو میرم بیارم ، چند لحظه منتظر باشید برمیگرد.

فاطیما سری به تفهیم تکان داد و با بسته شدن در ماشین نفس عمیقی کشید!

کف دستش را روی گونه های ملتهبش کشید، برای اینکه حواسش را کمی به دور دست ها پرت کند، زیر لب شروع به خواندن آهنگ سلطان قلبم کرد و در همان حین پیامی برای نفیسه فرستاد!

محمد تیام روبه تاجماه خانوم کرد و کمی سرزنشگرانه گفت: مادر من مگه نگفتم تا من از کارگاه میرم دنبال فاطیما خانوم لباسای کیاشا رو تنش کن؟

تاجماه خانوم به دور خود می چرخید و با چشم هایش اطراف را برای پیدا کردن لنگه جوراب کیاشا می کاوید. چیزی در جواب محمد تیام نگفت و به کارش ادامه داد.

محمد تیام روی دو زانو نشسته و زیپ کاپشن کیشا را بست! مانند یک پدر لباس های کیشا را که پوشاند بیخیال جوراب شده و بیرون زدند، چند دقیقه ای هم سر پوشاندن کفش های کیشا معطل شدند، کلافه شده بود برای لجبازی این کودک برای پوشیدن کفش بدون کمک او اما مثل همیشه چیزی بر زبان نمی آورد و تنها چینی بین ابروهایش مینشست و نگاهش بدخلقی اش را فریاد میزد و همین برای ساکت کردن کیشا کافی بود! مرد بود و ابهتش در هر صورت کیشا کوچولو را تحت تاثیر قرار میداد.

در عقب را باز کرد و کیشا را روی صندلی گذاشت اما بلافاصله کیشا از بین دو صندلی خود را جلو کشید و آویزان فاطیما شد! محمد تیام که سوار شد، نامش را با تذکر صدا کرد و کودک بغ کرده به عقب برگشت و آرام و دست به سینه نشست.

سکوت تنها چیزی بود که در بینشان شنیده میشد.

ساکت بودن و حرف نزدن همیشه فاطیما را کلافه میکرد بنابراین لب هایش را تر کرد و روبه محمد تیام گفت: درد داره؟

محمد تیام سوالی و مبهم نگاهش کرد و فاطیما بیشتر توضیح داد: پرتو درمانی درد داره؟ کیشا اذیت میشه؟ محمد تیام ردی از خنده روی لب هایش نشست و در

حالی که دنده را عوض میکرد گفت: نه دردناک نیست ،
زیاد هم طول نمیکشه !

آماده کردن کیشا ممکنه یکم طولانی بشه چون تو طول
مدتی که پرتو به شکمش تابیده میشه نباید تکون بخوره ،
برای همین قبلش دارویی تو خوراکی میریزن تا بدون
تحرك باشه حین جلسه.

_ من توی نت نگاه کردم یه سری عوارض داشت.

سری به تایید تکان داد و از آینه نگاهی به کیشای بغ
کرده انداخت و گفت:

معمولا تا چند روز حالت تهوع و بیرون روی داره ،
کم کم بهتره میشه اما تا یه مدت زیادی خسته و بیحاله.

_ هرماه برای پرتو درمانی میره؟ کی قراره جراحی
بشه؟

_ هر دو ماه یکبار میره و تازمانی که تومور یکم
کوچیک تر بشه تا بتونن با جراحی خارجش کنن!

فاطمیما لب هایش را جمع کرد و گفت: از مادرش عکسی
ندارید؟

محمد تیام اخم های را درهم تنید و نگاهی به فاطمیما
انداخت ، نگاهش بین فاطمیما و روبه رو در نوسان بود ،
دنبال چه بود در چهره ی این دخترک!؟

نه قطعا اگر از محمد تیام نظر میخواستی فاطیما اصلا شباهت زیادی به مژگان نداشت! فاطیما خواستنی تر بود!!! و حالا که در دل اعتراف کرده بود فاطیما خواستنی است نگاهش را به روبه رو دوخت و تنها یک کلمه بر زبان راند: نه!

فاطیما نا امید کمی جابه جا شد و گفت: خیلی دوست داشتم ببینمش که چقدر شبیه منه.

به هزار قربان صدقه و وعده ، و عید آن سوپ زرد بیرنگ را به کیاشا خوراندند تا در مدت پرتو درمانی آرام بگیرد و تکان نخورد! سپس او را به اتاقی مخصوص برده و بالاتنه اش را لخت کردند، برآمدگی کوچک روی شکمش حالا بهتر دیده میشد، توده ی سرطانی که در غده ی فوق کلیه کودک بیچاره لانه کرده بود!

او را روی میز مخصوصی خواباندن و پارچه ای روی شکمش کشیدند، به طرز عجیبی آرام شده بود و فقط چشمانش را به این سو میچرخاند ، فاطیما تحت تاثیر محیط و حالات کیاشا که از پشت شیشه نظاره گرش بود تعادلش را از دست داد و روی صندلی نشست!
ترسیده بود و نیازی به انکار نداشت، چانه اش از بغض

لرزید اما اشک نریخت.

محمد تیام چنگی به موهایش زد و در کنار فاطیما جای گرفت! این حالت آشفته و بدون لبخند فاطیما، زیاد برایش جالب نبود و دوست نداشت بیشتر از این این چهره ی پریشانش را ببیند برای همین، آرام پرسید: حاجی میگفت از شهرستان اومدین، میشه بپرسم کجا؟ فاطیما خودش را جمع و جور کرد و با لبخند کمرنگی گفت: بچه ی ما زندر انم.

شمال خیلی فشنگه! خوبه که چنین جای سرسبزی بزرگ شدید!

ممنون

درستون که تموم شد چه برنامه ای دارید؟ برمیگردید پیش خانوادتون؟

خب من طراحی لباس میخونم و هدفم اینه یه برند معروف بزوم، میدونم که میتونم! لباسایی طراحی میکنم که تو کل دنیا زبان زد همه باشه، یه برند معروف میدم بیرون و میتونم بهترین مزون های دنیا رو داشته باشم! لبخند شیرین روی لب هایش، به محمد تیام هم سرایت کرد، هیجان زده به سمت محمد تیام چرخید و گفت: تازه!! از درآمدی که از این کار به دست میارم میتونم یه زندگی عالی برای خودمو باباجانم و خانم جون بسازم

، میتونم رو پای خودم وایستم و از طعم شیرین استقلال لذت ببرم! میدونید میخوام به همه ی اونایی که فکر میکنند یک زن نمیتونه کارهای بزرگی انجام بده ثابت کنم که ما زن ها هم پتانسیل موفق شدن رو داریم ما هم میتونیم کارهای بزرگی انجام بدیم!

همینجوریشم زن های موفق زیادی داریم! آلیس والتون یکی از بزرگترین تاجر های جهان و ثروتمند ترین زن دنیا، جینا راینهیت یه کارآفرین بزرگ و کاشف یکی از بزرگترین معادن جهان و خیلی زن های موفق دیگه که تو کشور خودمون هستند ، مثل ثریا دارابی بنیانگذار شرکت مد و فشن (zady) است که در زمینه فروش و طراحی لباس های شیک و بروز از پیشروترین شرکت های جهان هست ، منم میخوام جزو اینا باشم.

به همه ثابت کنم هنوز هم زنانی از نسل من هستن که میتونن کارای بزرگ بکنن. میخوام به مردان سرزمینم نشون بدم که نباید ما دخترا رو دست کم بگیرن! اینجا تو ایران هیچ قانونی موافق ما زن ها نیست ، محدودیت ها برای ما پشت سرهم صف کشیدن، حمایت کردن از ما از نظر اکثریت وقت تلف کردنه، فرصت هامون کمه ، امنیت برای ما تضمین شده نیست؛ اما من می خوام مثل باقی زنای موفق جهان ثابت کنم که با همه ی این ها ما زن های جامعه میتونیم بهترین و بزرگترین کارا رو

بکنیم ! ما هم میتونیم رو پای خودمون وایستیم و با
استقلال و پشتکار قله های موفقیت رو فتح کنیم!
لبخند پیروز و سرشار از اعتماد به نفسش مساوی شد با
، باز شدن در اتاق.

محمد تیام به سختی نگاه از فاطیما گرفت و بلند شد و
داخل رفت.

درحالی که کیشای بی حال را روی صندلی عقب می
خواباند ، فکرش هنوز درگیر حرف های فاطیما بود .
این گربه ی پر ناز و ادا آن قدر ها هم که فکر میکرد
کوچولو نبود. او بسیار محکم و مطمئن و سنجیده حرف
میزد. آنقدر به سخنانی که بر زبان می آورد مطمئن
بود که شخص مقابل را تحت تاثیر قرار می داد! اراده
اش از لابه لای نگاهش و سخنانش گاهی به بیرون
سرک میکشید و مخاطب را به اطمینان می رساند که
این دختر آن قدر بزرگ شده و آن قدر پتانسیل دارد، که
اهل عمل باشد نه دادن شعار های تو خالی!

در طول مسیر فاطیما مدام به عقب سرک میکشید و مدام
وضیعت کیشا را بررسی میکرد.

وقتی مطمئن شد که او خوابیده، سرجایش نشست و
روبه محمد تیام گفت: خوابید ولی مشخصه حالش چندادن
مساعد نیست.

محمد تیام نگاهی از آینه به کیاشا که جنینی در خود جمع شده بود انداخت و گفت: بهتر میشه ، نگران نباشید.

_ اهوم. منو جلوی یه ایستگاه مترو پیاده کنین ممنون میشم.

_ بعد ناهار خودم میرسونمتون.

_ نه خیلی ممنون ، با دوستام قرار دارم!

_ خیلی خوب! آدرس؟؟؟

_ زحمتتون نمیدم ، دم مت...

_ چرا اینقد تعارف میکنید خانوم . آدرس رو بگید!

لحن محکم محمد تیام ، فاطیما را به گفتن آدرس رستورانی که با دختر ها قرار گذاشته بودند، واداشت. از آنجایی که ساکت نشستن برای فاطیما واقعا وحشتناک بود بنابراین خود بحث را باز کرد : امممم، من از برنامه برای شما گفتم، شما چی؟ اصلا الان چیکار میکنید؟

محمد تیام ، لحظه ای به چهره ی کنجکاو فاطیما نگاه کرد ، آخ که این چشمان درشت بلوطی ، یقینا متعلق به یک بچه گربه ی ملوس بانمک بود !

نفسی زیر نگاه خیره ی فاطیما کشید و گفت: کارگاه دارم!

فاطیما کمی به سمتش متمایل شد و پرسید: کارگاه چی؟

راهنما زد و درحالی که از آیینہ بغل به بیرون نگاه میکرد فرمان را چرخاند و گفت: تراشکاری.

فاطمیما لب هایش را جمع کرد و با حالت متفکری گفت: یعنی قطعه های فلزی و اینا تراش میدید؟

ردی از لبخند روی لب های محمد تیام خیمه زده و گفت: نه. تراشکاری کلا سه نوع هستش به ترتیب ، تراشکاری خدماتی، تراشکاری صنعتی ،تراشکاری پیشرفته ی تمام اتوماتیک.

ماله ما تراشکاری صنعتی هست تمامی قطعات و اجزایی که داخل موتور ماشین هست، یعنی تمامیه قطعات که داخل موتور کار میکنه و باعث میشه، که ماشین به حرکت دربیاد چه سواری باشه چه باری فرق نمیکنه اونارو ما، هم تعویض میکنم و هم تراش میدیم میزنیم سر جاش.

فاطمیما لبخندی زد و سری به تایید تکان داد و گفت: آهان متوجه شدم!

سپس نگاهش را به دستان محمد تیام کشاند! با توجه به دستان اش که مشخص بود پوست زبری دارد و نوک

انگشتانش که در بین شیار های پوستش رنگ تیره و سیاهی به خود گرفته بود ، پیدا بود که کار پرزحمت و سختی دارد! او واقعا مرد بود و دستان مردانه ای داشت. فاطیما لبخندی زد و از پنجره به بیرون خیره شد.

هانیه رسما خودش را روی صندلی ول داده بود و طبق معمول با خستگی به حرف های دختر ا گوش میداد و گاهها اظهار نظری میکرد که دختر ها را به شلیک کردن خنده وا میداشت.

دلوان نگاهی به ناخن های تازه مانیکور شده اش انداخت و پشت چشمی برای فاطیما نازک کرد و گفت: با اون گندی که تو زدی ، بایدم روت نشه باهاتش رو در رو شی .

خنگی دیگه چیکارت کنم!

نفیسه خنده ی بی صدایی کرد و گفت: فدا سرت فاط ، خودتو نگران نکن .

اصلا دیدیش هم یه عذرخواهی بکنی کافیه. نیازی نیست توضیح اضافه بدی!

فاطمیما دستش را زیر چانه اش زد و لب برچید و به نفیسه خیره شد.

دلوان اخم کرد و گفت: به نظر من به خاطر بی احترامی که بهش کردی باید خیلی زودتر اقدام به عذر خواهی میکردی، نه اینکه حالا که قراره فردا ، این استاد کوروش تمدن رو ببینی، بشینی عذا بگیری که خجالت میکشی باهش رو در رو بشی.

هانیه سرش را روی شانه اش گذاشت و با چشمان بسته گفت: چرا عذر خواهی کنه؟! الکی انرژی بزاره برای یه کار بیهوده! گند زده به شخصیت طرف ، با معذرت خواهی ، فقط انرژی بیهوده صرف کرده چون فایده نداره!

هرسه بی هیچ واکنشی چند لحظه ای خیره به هانیه بودند و بعد با خنده ی نفیسه ، هر سه به خنده افتادند. فاطیما کیف دستی کوچک دلوان را به سمت هانیه که روبه رویش بود پرتاب کرد و کیف دقیقا به سرش اصابت کرد!

هانیه معترض چشم باز کرد اما پیش از اینکه چیزی بگوید، دلوان با حرص طره ای از موهای فاطیما را به دور انگشتش پیچاند و اندکی کشید و با صدای اخ فاطیما گفت: خیر نبینی الهی کیف نازنین منو چرا پرت میکنی
!؟؟

زندگی هنوز خوشی هایش را دارد! خوردن یک ناهار

ساده در جمع کسانی که دوستش داری و نقش خود واقعی ات را ایفا میکنی، لذتی است بس دل انگیز که تداوم امید برای ادامه دادن مسیر پر فراز و نشیب زندگیست!

شب آغوش خود را گشود و روز را به بغل کشید . ظرف چند ساعت ، خورشید خسته از خوابیدن چشمانش را باز کرد و با بدجنسی هم آغوشی آنها را از هم گسیخت .

شب را وعده داد تا بعدا بهر به آغوش کشاندن یار خویش دگر بار باز گردد! فاطیما نیز بیدار شده بود و ادامه ی ریزه کاری های طراحی اش را تمام میکرد . امتحان واحدی که با کوروش داشت عملی بود و باید امروز طراحی اش را تحویل میداد!

مشغول جمع و جور کردن وسایل طراحی اش بود که در اتاق باز و نفیسه با گونه های سرخ و چهره ای سر حال وارد شد! نان را روی زمین گذاشت و در جواب سلام فاطیما سرخوش گفت: وای فاط بیرون داره برف میادا! اولین برف امسال.

دلوان سراسیمه لحاف را کنار زد و خودش را پرت کرد از تخت بیرون و گفت:جدی میگي؟؟ وای آخ جوننن. صبحانه با شوق برف بازی خورده شد و استرس امتحان

و دیدن کوروش از سر فاطیما پر کشید .
حسابی که لباس گرم پوشیدند از خوابگاه خارج شدند،
سریع خود را به دانشگاه رسانده و جایی دنج از محوطه
که برف هایش دست نخورده بودند را اشغال کردند!
هانیه برف روی نیمکت را تکاند و رویش نشست اما آن
سه گویی کودکانی بودند که برای اولین بار به عمر
خود برف دیده بودند! سخت سرگرم بودند که با گوله
برفی که هانیه به سمتشان پرتاپ کرد هر سه توجهشان
به او جلب شد که ایستاده بود و با آن قد بلندش سلانه
سلانه به سمت ساختمان دانشگاه حرکت میکرد. در
همان حین با صدای بلندی گفت:

بسه! الان که امتحاناتونو آبیاری کردید ، حالتونو
میپرسم!

هر سه کنف شده و عصبی چشم غره ای به او رفتند و به
راه افتادند.

مقوای بافت دار طرح اش را از کاورش خارج کرد و
درحالی که به شدت خجالت زده بود و نگاهش را می
دزدید ، روی میز کوروش گذاشت.

کوروش نگاه دلخورش را از او گرفت و به طراحی
دوخت. دقیق طرح را بررسی کرد و درحالی که نمره ی
کامل فاطیما را وارد میکرد ، به آرامی با لحنی رنجیده
گفت: معذرت میخوام اگه ناراحتت کردم ، منظوری

نداشتم!

با لحن مظلوم کوروش ، فاطیما بیش از پیش از خجالت
گر گرفت و گفت: خواهش میکنم استاد من باید به خاطر
رفتار ناپسند و بی ادبانم عذر خواهی کنم، راستش یه
لحظه نمیدونم چی شد...

استاد عاشق ، نگاه شیفته اش را به چشمان فاطیما که به
زیر بود و مژگان زیبایش سایه بان شده بود انداخت و
گفت: نه مقصر خودم بودم ، جسارت کردم.

میتونی بشینی . ولی امیدوارم اجازه بدی یکباره دیگه
باهم ملاقات کنیم تا دفعه پیش رو جبران کنم.

فاطیما بی حرف سر جایش نشست و خود را با گوشی
اش مشغول نشان داد.

خدا آخر عاقبت ملاقات بعدیش با تمدن را به خیر کند.
کاش میشد جوری درخواست کوروش را رد می کرد بی
آنکه او را ناراحت سازد.

در هر صورت او استاد درس مهمی از رشته اش بود
و نمیخواست که مسبب دلخوری اش باشد!

از دانشگاه مستقیم به موسسه رفت و شیفتش را از منشی
تحویل گرفت، سپس با بابا حاجی تماس گرفت و حال
کیاشا را جویا شد .

قرار شد شب بعد از تمام شدن تایم کاری با استاد به

خانه ایشان برود ، تا کیشا بهانه گیری را با دیدن او تا مدتی بس کند.

آخرین هنر جو هم که خارج شد فاطیما سیستم را خاموش کرد و با خداحافظی از آقای فیروزی به طبقه پایین رفته و با بابا حاجی سوار ماشین شد.

تا مسیر خانه در باره کار ضبط و گویندگی صحبت کردند. تاجماه خانوم سفره پهن میکرد و حاجی بابا قامت بسته بود برای نماز، کیشا نیز با چهره ی رنگ پریده در آغوش فاطیما جمع شده بود و از نوازش های او غرق خوشی بود! نگاه فاطیما نیز بی دلیل به سمت در تاب میخورد و گه گاه تغییر مسیر میداد و روی ساعت آویخته بر دیوار میخ میشد و دوباره مجدداً به در باز میگشت.

صدایی از درون به او میگفت که او منتظر است. او نیز میپرسید ، منتظر چه کسی؟ و همان صدا جواب میداد محمد تیام! و او نیز به صدای درونش چشم غره ای می رفت و میگفت : تو حرف نرنی سنگین تری . چرا من باید منتظر محمد تیام باشم!

جمله اش که تمام شد با نواخته شدن زنگ در ، سریع رنگ به رنگ شد و دست به روسریش برد و آن را روی موهای بلوطی اش مرتب کرد! تاجماه خانوم زیر لب با قربان صدقه هایی که زمزمه میکرد به استقبال

نور چشمی اش رفت.

با شنیدن صدای در ورودی و صدای محمد تیام ، عطر تلخی که با بوی بنزین مخلوط شده بود، نیز به داخل خزید.

محمد تیام نیز در قاب نشیمن پدیدار شد و فاطیما بلند شد و درحالی که کیاشا را به آغوش داشت جواب سلام محمد تیام را داد و خسته نباشیدی زمزمه کرد.

با یک نگاه به چشمان محمد تیام خستگی اش را دیده بود و دستانش را که کمی سیاهی روغن های مکانیکی روی پوستش خودنمایی میکرد را !

لبخندی به این همه مردانگی های سخت این مرد معمولی اما مرد ، زد و کیاشا را با بوسه ای روی مبل نشاناد و به کمک تاجماه خانوم برای کشیدن شام شتافت.

مشغول سرو کله زدن با کیاشا بودند تا شامش را به خوردش دهند ، کودک بیچاره از شدت حالت تهوع نمیتوانست چیزی بخورد اما خب چاره ای نبود.

فاطمیما بوسه روی دستان کوچک کیاشا می نشاناد و بی توجه به نگاه های محکوم کننده ی محمد تیام ناز کیاشا را می کشید تا قاشق دیگری بخورد که صدای موبایلش بلند شد. لبخندی به جمع زد و با ببخشیدی برخاست و موبایلش را از کیفش بیرون کشید .

با دیدن نام باباجانش لبخندش پررنگ تر شد و تماس را
برقرار کرد: جانم بابا جان؟

__ ای من به قربان جان تو برم دردونه ی من! سلام
بابا. خوبی؟

__ سلام. صدای شما رو شنیدم ، مگه میشه بهترین از
این بود؟! شما خوبین؟ خانم جان بهتره؟

__ خوبم دخترم ! تو خوب باشی منم خوبم! خانم جانم
خوبه ، کمرشم بهتر شده!

__ خداروشکر!

__ خوابگاهی دردونه؟ وضع امتحانات چطوره؟

__ نه بابا جان اوامده بودم کیشا رو ببینم ، زحمت دادم
به استاد مقتدر و تاجماه خانوم شام هم موندگار شدم.

__ ای به قربان دردونه مهربونم برم که اینقدر وقت می
زاره دل اون بچه ی یتیم رو شاد میکنه.

اجرت با خدا باباجان! فقط دردونه بابا مبادا دل
مهربونت به در دسر بیاندازت بابا؟! حواست به خودت
باشه باباجان!

__ چشم بابا جان چشم خیالتون راحت.

قصه ای برای کیشا خواند و او را در خواب بوسید.
سوار بر رخس محمد تیام به سمت خوابگاه راهی شدند.

از بودن با محمد تیام در این ماشین هر بار خاطره ی آن روز در ذهنش کل می کشید و تنش گر میگرفت.

محمد تیام نیز از بودن با فاطیما در ماشینش خشنود بود ، مخصوصا که هوای ملایمی که از بخاری ماشین در فضا می پیچید، بوی گیسوان فاطیما به همراه عطرش را به مشام او می رساند و او را واقعا سرمست میکرد! تازگی ها حس میکرد بیسکوییت مادر خوش مزه ترین خوراکی دنیاست!

و امان از عطر موهای فاطیما که بوی بیسکوییت مادر میداد و او می خواست در لابه لای تارموهای این بچه گربه گم شود و نفس را پشت نفس ببلعد!

امتحانات دی ماه تبدیل به جزوی از گذشته شده بود و فاطیما در فرجه ی استراحت بین دو ترم به سر میبرد! به خاطر بارش شدید برف امسال نتوانسته بود این مدت یک هفته ای را به شهرشان رفته و چند روزی را نزد باباجانش بگذراند.

در عوض به همراه نفیسه و هانیه و دلوان به خانه ی حاجی بابا دعوت شده بودند و در حیاط به همراه کیشا کوچولو با وجود بیماری و بی حالی اش، آدم برفی درست میکردند و کلی برف بازی کرده بودند.

گونه های گیاشا از هیجان قرمز شده بود ، اما توانایی جنب و جوش زیاد را نداشت و به سرعت خسته میشد و روی پله ها می نشست .

در آن هنگام هانیه نیز به او میپیوست و او را به آغوش خود میکشاند و با لحن خسته ای میگفت: گیاش توام مثل من خوابت میاد؟ نظرت چیه این خل و چلای برف ندیده رو همینجا تنها بزاریم و بریم تو، جلوی بخاری یکم بخوابیم خستگیمون در بره؟!

خنده های دخترها که به قهقهه تبدیل میشد ، گیاشا را نیز به خنده می انداخت .

این همه شادی روح تاجماه خانوم را نیز زنده کرده بود و مدام از پشت پنجره قربان صدقه یشان میرفت و سور و صات ناهار را آماده می کرد .

آدم برفی غول پیکرشان با آن چشم هایی به رنگ یکی سبز و یکی آبی و آن هویچ دراز نارنجی و دهانی متشکل از سنگ های کوچک ؛ شاهکار هنری دسته جمعیشان بود که به افتخارش عکس سلفی زیبایی انداختند و همگی به یادگار، آن را در پیچ اینستاگرامشان ثبت و ضبط کردند!

جلوی بخاری جمع شده بودند و در حین گوش کردن به شیرین زبانی های گیاشا ، چای لب سوز و لب دوز تاجماه خانوم را می نوشیدند و فاطیما خیره به کیشا از

این همه کاهش وزن رنجورش افسوس میخورد و آرزو میکرد تا هر چه زودتر سلامتی اش را بدست آورد ، چرا که حیف این کودک دوست داشتنی بود که این قدر بیمار و رنجور دیده میشد و رنج می کشید! و همزمان با دیدن آبی آسمانی چشمانش، دریان تیله های محمد تیام در ذهنش تداعی میشد!

به کمک هم سفره ناهار پهن شد و جمع دخترانه اشان با وجود تاجماه خانوم و مادر نه هایش و کیاشا و ناز کردن هایش به دور سفره جمع گردید.

دلوان در حال چرب زبانی برای تاجماه خانوم بود و از بوی دلپذیر غذا یک ریز تعریف می کرد که زنگ در چون ناقوسی به صدا در آمد!

آن وقت از ظهر صدای زنگ آنقدر حس منفی به همراه داشت که منحوس بودنش حس میشد و لحظه ای همه را به سکوت مبهمی وا داشت.

هانیه آهسته گفت: کسی نمیخواد در و بازکنه؟؟

همه به خودشان آمدند و همزمان با تاجماه خانوم فاطیما فرز بلند شد و گفت: بنشینید شما تاجماه جون من باز میکنم!

دکمه ی ایفون را فشرد و در را باز کرد و بالای پله ها منتظر ماند. در کوچه به آهستگی باز شد و طولی نکشید

که زنی وارد شد!

قد بلند و اندام روی فرمش را که ندید گرفت، چشمانش در یک جفت چشم قفل شد.

امکان نداشت گویی مقابله آینه ای ایستاده بود و خود را مینگریست.

این چشم ها دقیقا خودِ خود چشمانش بود! با بهت نگاهی به سرو وضع شیک و مرتب زن انداخت و با بهت گفت: مژگان؟؟؟!

مژگان با سری افراشته و اخم ها درهم نگاهی محقر به این دختر بچه ی ریزه میزه که تا حدی به خودش شباهت داشت انداخت، قدمی به جلو برداشت و بی توجه به فاطیما با صدای نسبتا بلندی گفت:

تاجماه خانوم، زنِ حاجی، خانومی حاجی؟! نمیای استقبال مهمونت؟؟

طولی نکشید که تاجماه خانوم با رنگی پریده و هاج و واج در کنار فاطیما قرار گرفت و دخترا نیز پشت او صف بستند.

مژگان لبخندی به روی او پاشید و با شرارت گفت: حال احوال زنِ حاجی جوون؟

هانیه پوزخندی زد و گفت: مژگان آینه؟؟

صدایی از کسی در نیامد.

مژگان در برابر لحن تحقیر آمیز هانیه خود را از تک و تا نینداخت روبه او با لبخند جذابی گفت: عزیزم شما؟ مسلما جزو اقوام شوهر مرحوم نیستید! تاجماه خانوم این رسم مهمون نوازیه؟ دعوت نمی کنی داخل، یخ زدمااا؟

از شدت بهت و آزرده‌گی به خاطر حضور مژگان، زبان پیر زن بند آمده بود.

بی حرف کنار کشید و با دست اشاره کرد به داخل. همگی داخل شدند.

مژگان نگاه نه چندان جالبی به کیاشا که بی حال کنار سفره نشسته بود انداخت و گفت: کیاش؟! دلت واسه مامان تنگ نشده بود؟

کیاشا با چشمان درشت شده و نگاهی گیج که بین فاطیما و مژگان در نوسان بود، از جای بلند شد.

مردد رو به فاطیما گفت: مامان؟

مژگان سریع اخمی بین ابروهای خوش حالتش دواند و با تشر نام کیاشا را صدا زد.

آهنگ این صدازدن ها محال بود در یاد کودک بیچاره نمانده باشد.

با تمام بچه بودن هایش این صدازدن و این لحن تند مادر را همیشه به یاد داشت.

پس لب برچیده رو به مژگان گفت: مامانی؟!!

بعد به مژگان با انگشت کوچکش اشاره کرد و سپس به سمت فاطیما ، گیج و مبهم نگاهشان می کرد و آخر سر خسته از فکر کردن روی زمین نشست و به بازی اش با قاشق چنگال ها ادامه داد.

مژگان پوزخندی زد و پالتوی گران قیمت و خوش دوختش را به همراه شالش در آورد و به سمت اتاق حرکت کرد.

دلوان زیر لب گفت: چه وقیح!

فضای متشنجی که پیش آمده بود را همه حس میکردند. مژگان کنار سفره نشست و گفت: بیایید بشینید ، سرد میشه از دهن می افته ها! مشغول کشیدن غذا برای خودش شد.

فاطمیما نگاهش را لحظه ای او جدا نمی کرد. چشمانشان و حالت لب ها و گونه هایشان با هم مو نمیزد.

با این تفاوت که چهره مژگان با مهارت آراسته و آرایش شده بود که زیبایی اش را دوچندان کرده بود.

موهای لخت و بلوندش ، روی شانه هایش رها شده

بود. اندام بی نقص و خوش تراشش در آن تاپ دو بنده ی بافت حتی نگاه فاطیما را به خود جذب کرده بود.

کم کم بقیه نیز وقتی دیدند مژگان بیخیال و با سرخوشی مشغول خوردن است، سرجاهایشان نشستند و شروع کردند.

جو سنگینی بود و همه متوجه بودند که تاجماه خانوم از نگرانی و ناراحتی مدام رنگ به رنگ می شود.

مژگان آهسته و با لبخند شیک کنار لبش گفت: حاجی چگونه؟ کجاست؟ استدیو؟

وقتی جوابی نگرفت بیخیال ادامه داد: محمد تیام هنوز تو اون کارگاه سگ دو میزنه؟ چیه آخه پر از روغن و گازوییل و بنزین! فقط بلده با اون نگاه تیز و توییخ کنندش آدمو از زندگی سیر کنه.

هنوزم منو به خاطر مرگ محمد رضا مقصر میدونه؟ به دنبال حرف خودش با لوندی خندید و جرعه ای از نوشابه اش را نوشید.

بعد از ناهار با لحن معمولی درحالی که به اتاق می رفت گفت: خستم یکم استراحت میکنم. خوش باشید.

همه هاج و واج خیره به سفره شدند و هانیه درحالی که خودش را به کنار کیشا میکشاند به مبل تکیه داد و

گفت: تاج ماه جون عجب عروسی داری!
تاجماه خانوم سراسیمه بلند شد با گوشی تلفن به آشپزخانه رفت .

دختر را با سردرگمی سفره را جمع کردند . نفیسه ، رو به دختر ها کرد و گفت: فکر کنم دیگه موندن ما اینجا جایز نباشه. جمع کنید بریم بچه ها.

همه موافقت کردند و وقتی حاضر شدند به تاجماه خانوم خبر رفتنشان را دادند.

تاجماه خانوم با حالتی گنگ به فاطیما نگاه کرد و گفت:
دخترم میشه بمونی تا حاجی بیادا! میترسم کسی نباشه این دختره یه چیزی بگه نتونم جلو زبونم و بگیرم یه وقت بی احترامی کنم ، مهمون هرکی هم باشه احترامش واجبه.

کیاشا را روی پاهایش خوابانده بود و آرام آرام تکانش میداد که در باز شد و حاجی بابا با اخم هایی در هم داخل شد. سلام در جواب سلام فاطیما دادو به تاجماه خانوم رنگ پریده خیره شد و گفت: کجاست؟

تاجماه خانوم با لحن ناراحتی گفت: تو اتاق خوابیده.

استغفرالله حاج بابا ، با آن لحن خشن لحظه ای به دل فاطیما چنگ زد.

_ نگفت واسه چی اومده بعد این همه وقت؟

تاجماه خانوم سرتکان داد و به آشپزخانه رفت. چند ساعتی به همین وضع گذشت تا اینکه حاجی بابا کلافه از جای برخاست و رو به فاطیما که ساکت نشسته بود ، گفت: دخترم ، پاشو برو این خانوم و بیدار کن بیاد ببینم حرف حسابش چیه؟

آرام در را گشود و داخل رفت. آرام آرام نامش را صدا زد تا اینکه بالاخره مژگان چشمانش را گشود. با اخمی از سردرگمی رو به فاطیما کرد و گفت: چیشده خانوم کوچولو؟

فاطیما اخم ریزی کرد و گفت: بابا حاجی صداتون میزنند.

مژگان تابی به بدنش داد و گفت: حاجی آمد؟! الان می رسم خدمتشون.

بعد از گفتن این حرف خنده ای کرد و با نگاه بیرون رفتن فاطیما را نظاره کرد.

با جسارت و لبخندی کج به استاد مقتدر خیره شده بود. آشفتگی از سر و روی این مرد میبارید و مشخص بود که چقدر سعی میکرد صدایش روی مهمانش بلند نشود و مبادا بی احترامی کند. نفسی گرفت و با صدای خش داری گفت: چرا اومدی؟

مژگان: وا حاجی جون دلیل از این واضح تر که دلم
برای خانواده ی شوهر عزیزم تنگ شده؟؟؟! درسته محمد
رضا مرحوم شده، اما من جزوی از خانواده ی شما
هستم ، غیر اینه؟؟

حاجی نگاه تیزی به او انداخت و گفت: وقتی پشت پا
زدی به پسر و نوه ام ، طلاق گرفتی ، خودتو از
خانواده ی ما کشید بیرون دختر.

حالا چیشده نظرت عوض شده؟؟

مژگان پا روی پا انداخت و گفت: آ آ حاجی ، محمد تیم
جان هم بیاد یه دفعه ای سوپرایزمو واسه همتون رو کنم.
البته بدون حضور غریبه ها.

لبخندی زد و به فاطیما خیره شد. فاطیما خودش را کمی
جمع و جور کرد و آرزو کرد زودتر از آن جمع متشنج
خارج شود.

حاجی: فاطیما غریبه نیست . اونی که غریبه است تویی!

مژگان اخم مصنوعی کرد و گفت: عه حاجی ! نگید
اینجوری ناراحت میشما.

نگاه ها به هم دوخته شد بود و کسی این سکوت خفقان
را نمی شکست. انقدر فضا سنگین بود که فاطیما جرئت
بلند شدن و ترک خانه را نداشت. با صدای محمد تیم ،
در آن سکوت مرگبار ، فاطیما لبخند زیبایی از

خوشحالی زد.

__ مادر من! مهموناتون رفتن؟ کياشا؟

داخل شد و درحالی که برف را از روی شانه هایش می تکاند ، نگاه سوالی اش را به جمع انداخت و با دیدن مژگان به سرعت باد ابروهایش در هم گره خورد.

مژگان لبخند لوندی زد و از جای بلند شد با آن پاهای کشیده اش قدمی به سمت محمد تیام برداشت و با ذوق نمایشی گفت: تیام جان؟؟!

تیام با خشم زیر لب غرید: اینجا چیکار می کنی؟

قهقه ی مژگان به خط اعصابش بیشتر تیغ می کشید.

نگاه تیزش را به مژگان انداخت و مژگان کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: چرا همه با این جمله ازم استقبال میکنید؟؟ منم عضوی از خانوادتونم. بیخیال!

نگید که به خاطر غیبت کوتاهم قراره دیگه منو نپذیرید.

محمد تیام از میان دندان های کلید شده اش گفت: دقیقا همینه که گفتم.

رد پوزخند لحظه ای از روی لب های مژگان عبور کرد، چهره ی بیخیالی به خود گرفت و سرجایش نشست و گفت: خب مهم نیست.

شما که نمیتونید یه زن تنها رو از خونتون بیرون کنید

میتونید؟

فک محمد تیام فشرده شد و حاجی لا الا الله ای زیر لب گفت.

محمد تیام دستش را در هوا تکان داد و گفت: تا الان کجا بودی برگرد همونجا!

مژگان با ناراحتی ساختگی گفت: تیام غیرتت کجا رفته؟ دارم میگم جایی رو ندارم واسه موندن!

محمد تیام عصبانی غرید: به ما هیچ ربط...!

حاجی با صدایی بم ، هشدار دهنده محمد تیام را صدا زد. در مراسم نبود بیرون راندن مهمان!

فاطمیما نگاهی به ساعتش انداخت.

چیزی به پنج نمانده بود و او برای رفتن به موسسه دیرش شده بود، با ببخشید آرامی بلند شد و دست به کیفش برد که محمد تیام گفت: کجا؟؟

فاطمیما از لحن مدعی محمد تیام جا خورد و گفت: اممم ، باید برم موسسه تایم کاریمه!

محمد تیام سری تکان داد و با دست به او اشاره کرد تا کمی صبر کند. رو به جمع کرد و دست به کمر زد و گفت: خدایا شاهدی اگه این حرمتی که حاجی برای مهمون قائله نبود ، خودم کسی بودم که می نداختمت بیرون. این

خونه حرمت داره ، که تو با ، رها کردن داداش من و
بچش تو اوج مشکلات ، ثابت کردی که جایی تو این
خونه نداری. تا هر زمانی که بخای اینجا میتونی بمونی
. اماااا...

تیز به مژگان نگاه کرد و ادامه داد: اماااا ، امان از
وقتی که بخوای تا توی این خونه ای کج بری! وای به
حالت بخوای کج بری و دوباره پشت پا بزنی به
آبرومون !

بالاخره خودت باز هم میبینی اینجا خبری نیست مثل
سری پیش دمتو میزاری رو کولتو میری.

امااا وای به حالت تا وقتی که مهمون اینجایی بخوای کج
بری و با آبروی حاجی بازی کنی، اون وقته که غل و
زنجیرت میکنم به این خونه که رنگ آسمونم نبینی تا
آخر عمرت!

لحن محکم محمد تیام لرزه ی کوتاهی به جان مژگان
انداخت و حرف هایش او را آشفته کرد ، فاطیما حس
کرد که ترس را درچشمان او دید ، اما مطمئن نبود که
مژگان از چه چیزی میترسید. محمد تیام به سمت در
چرخید و گفت : فاطیما خانوم می رسونمتون.

فاطیما با توجه به لحن امری محمد تیام بهانه ای نیاورد
و سریع کفش هایش را پوشید و با خداحافظی آرامی از

خانه بیرون زد .

سوار ماشین که شد محمد تیام به سرعت حرکت کرد .
کمر بندش را که بست به چهره ی عصبانی و پریشان
محمد تیام نگاهی انداخت .

صادقانه نزد خود اعتراف میکرد که هیچ دوست نداشت
او را این چنین پریشان ببیند .

با صدای که ارتعاشش کمی لرزان بود گفت: حالتون
خوبه؟

محمد تیام با کمی مکث سری به طرفین تکان داد .
فاطمیما که اصولا دلداری دادن بلد نبود ، سعی کرد به
نحوی ، کمی هم که شده محمد تیام را آرام کند: اتفاقیه که
افتاده ، باید از جنبه ی خوبش نگاه کرد ! زیاد به
خودتون سخت نگیرید .

محمد تیام نگاهی به فاطمیما انداخت و دم عمیقی گرفت تا
عطر خوشمزه ی موهایش را بیشتر حس کند! فاطمیما با
لحن دلداری دهنده ای زمزمه کرد: کاری از دست من
برمیاد؟

کمی مکث ، کمی اندیشه ، سپس نتیجه ای پرتوقع!!!
ماشین را به کناری کشید و گفت: میتونید کمی دیرتر
برید سرکار؟

ابروهای فاطمیما که ناخودگاه از سردرگمی بالا پرید

بیشتر توضیح داد: بریم یه جایی بشینیم چند دقیقه، بعد برسو نمتون.

تپش پشت تپش ، قلبش را فشرد و سر به تایید تکان داد و لبخند کج و معکوجی زد و نامحسوس لبش را به دندان کشید. ماشین را پارک کرده و هر دو پیاده شدند و جایی دنج از پارک را برای نشستن برگزیدند.

محمد تیام یقه کاپشنش را کمی صاف کرد روی نیمکتی نشست و سرش را به عقب خم کرد و چنگی به موهایش زد. فاطیما با فاصله کنارش جاگیر شد و در سکوت به انعکاس برف ها خیره شد!

چندی گذشت محمد تیام دستش را باز کرد و لبه ی نیمکت پشت فاطیما قرار داد و گفت :حرف بزن.

فاطمیما درحالی که از هیجان بود یا که شاید سرما ، نامنظم نفس میکشید هجی کرد: چی بگم؟

محمد تیام خود را کمی نزدیک تر لغزاند تا بهتر عطر و گرمای دخترک را حس کند ، سپس لب زد: فرقی نیمکنه !

فاطمیما نفس عمیقی کشید تا کمی ضربان قلبش را کنترل کند سپس ناخود آگاه شروع کرد به آرام و پچ پچ وار حرف زدن: کوچیک تر که بودم ، ناراحت که میشدم، کلافه و عصبی که میشدم، اون قدر گریه میکردم که

چشام رنگ خون میشد، مادر م که نبود سر رو
زانو هاش بزارم و باهاش درد و دل کنم آروم شم!
تنها مکانیزم دفاعی من در برابر همه ی حس های بد و
مشکلات گریه کردن بود.
باباجانم هرچی سعی میکرد منو به حرف بیاره تا خالی
شم نمی تونست.
فقط تو بغلش چمبره میزدم و هق هق گریه میکردم.
باباجانم نازم میداد و میگفت گریه کن دخترم گریه کن
دردونه ی بابا گریه کن تا خالی بشی.
میگفت: یادت باشه هر اتفاقی افتاد ، هرکاری میتونی بکن
تا آروم شی و ناراحتی و حس های بدت رو تخلیه
کنی. نزار غم و غصه و دلخوری و عصبانیت ها تو
دلت جمع بشن ! نزار به یه عقده ی چرکین تبدیل بشن و
روز به روز بزرگتر بشن که مصیبت بار میاره!
بزرگتر که میشدم میدیدم باباجانم راست میگه .
هرچقدر که ناراحت و عصبی میشدم ، اونقدر گریه
میکردم تا مطمئن بشم حالم بهتر شده.
بیشتر که گذشت، گریه هام کمتر شد ، در عوض آهنگ
گوش میدادم و اونقدر خودمو با کتابا ی مختلف سرگرم
میکردم که آرومتر بشم.
بیشتر که گذشت جلوی آینه و ایمیستادم و با خودم حرف

می زدم و مدام یادآوری میکردم که من به این دنیا اومدم
تا برای خودم زندگی کنم و از زندگیم لذت ببرم پس
اجازه نمیدم هیچ چیزی بیش از حد منو برنجونه و دلم
پر از حرص و کینه و خشم و دلخوری باشه!

لبخند ریزی روی لب های فاطیما نقش بست و گفت:
اونقدر باخودم تمرین کردم ، که حالا میتونم به خوبی با
مشکلات و ناراحتیا کنار بیام. اونقدر باباجانمم برام
دیکته کرد که به خودم دیکته کنم، که الان به خودم
اعتماد دارم .

اونقدر خودم خودمو دوست دارم که نزارم چیزی بتونه
مدت طولانی نارحتم کنه!

محمد تیام نفس عمیقی کشید و آرام گفت: بنزودیازپین!
فاطمه با گنگی گفت:چی!

محمد تیام درحالی که از جا بلند میشد و دیگر از
پیشانی در چهره اش خبری نبود گفت : بنزو دیازپینه!
عطر موهات، ریتم صدات...

آرامتر ادامه داد: ناز چشات!

درحالی که نفس کم آورده بود با نگاه خیره ، رفتن
محمد تیام را دنبال میکرد، شکسته هجی
کرد: بنزودیازپین؟

دقیقا مطمئن نبود که این کلمه ی پیچیده چه معنایی

میتواند داشته باشد اما لحن محمد تیام و صدایش و جمله هایی که گفته بود، نفس کشیدن را از یاد دخترک موفر فریمان برده بود.

اما محال بود این بار نیز بچه بازی در بیاورد. در حالی که گونه هایش از شرم سرخگون شده بودند و از هیجان به جانش ر عشه افتاده بود و خیلی محسوس می لرزید به دنبال محمد تیام به راه افتاد.

محمد تیام پس از اینکه این گربه کوچولوی موفر فری را جلوی موسسه پیاده کرد، سر بر فرمان گذاشت و ردی از لبخند روی صورتش سرک کشید.

این دخترک حرفا هایش، عطر موهایش و آن ناز نگاهش، خودِ خود بنزودیازپین بود! دقیقا مثل قرص بنزو دیازپین که قوی ترین آرامش بخش اعصاب بود، عمل میکرد و تشویش و حس های بد را از او دور می ساخت.

همان قدر آرامش بخش!! حالا که قدرتت را از دوباره یافته بود و بر اعصابش مسلط شده بود، میتوانست به کارگاه بازگردد و به کارهایش برسد.

لعنت به مژگان که روزش را خراب کرده بود، وقتی که او در برابر وسوسه ذهنش تاب نیاورده بود و بی بهانه وسط روز، کار را رها کرده بود و برای دیدن

فاطمیما و موهای پیچ در پیچش به خانه آمده بود!
اما چه چیزی منفور تر از اینکه آن زن بی لیاقت ، که
لاقل بویی از مادری نبرده بود ، را در خانه یافته بود!

با لب هایی که از خنده کش آمده بود ، نازکنان چشمکی
به کیشا زد و ناگهانی ضربه ای آرام به روی دست
کوچکش زد.

کیشا قهقهه زد و دوباره دستانش را روی کف دست
فاطمیما قرار داد.

کمی آنطرف تر ، مژگان مشغول اپلاسیون کردن پاهای
خوش تراشش بود و توجهی به بازی نون بیار کباب بپر
کودکش با مادر جدیدش را نداشت.

تاجماه خانوم نیز طبق معمول در قلمرو حکومتی اش ،
آشپزخانه امپراطوری می کرد و سخت مشغول بود.

با صدای زنگ موبایل ، فاطمیما فشاری به دستان بی
جان کیشا داد و با لبخند تماس را برقرار کرد: جانم
دلی؟

__ هی فاط! چرا یه نگاه به گوشیت نمیندازی؟؟

از اضطرابی که در صدای دلوان بود ، کمی متعجب
گفت: خب دارم با کیشا بازی میکنم.

__ سریع یه نگا به اینستات بکن یه چیزی برات فرستادم
، فقط...

فاطمیما سردرگم پرسید: فقط چی؟

__ با هندزفری نگا کن. فعلا

با گیجی به تماس قطع شده نگاه کرد
درحالی که با یک دست هندزفری اش را از کوله اش
بیرون میکشید و با دست دیگر اینستاگرامش را باز کرد
و بعد از اتصال هندزفری ، پستی را که دلوان در
دایرکتش فرستاده بود را باز کرد.

به معنای واقعی خشک شد!! امکان نداشت ، داشت؟؟؟
با ضرب سرش را بلند کرد و با چشمانی گرد به مژگان
که سرگرم کارش بود خیره شد و بالافاصله دوباره به
فیلم نگاه کرد.

خودش بود ! تیتیر روی فیلم در مغزش اگو میشد و چون
قطار سوت میکشید: عروسِ آقای م. م ؛گوینده و دوبلر
توانای ایرانی، ف.اح.ش.ه بالاشهر!!!

این زنی که اینگونه شبه صداهایش منزجر کننده بود و
چون مار به همراه مردی تاب می خورد ، مژگان بود!
دهانش به گفتن حرفی باز و بسته میشد اما صدایی از او
به گوش نمی رسید!

وای که چه داشت بر سر آبرو و شرافت حاجی بابا می

آمد وقتی فیلم رابطه ی عروSSH با یک مرد غریبه دست
به دست در فضای مجازی میچرخید؟! آخ که از ترس
واکنش محمد تیام و یادآوری تهدید آن روزش لرز به
جانش افتاد.

تاجماه خانوم با پیشدستی حاوی شیرینی پیش آمد و ناگاه
با نگرانی رو به فاطیما گفت: ای وای فاطیما جان چت
شده مادر، رنگت چرا پریده؟

مژگان نگاهی به چهره ی فاطیما و نگاه خیره اش به
گوشی انداخت و با پوزخند گفت: چیه زل زدی به گوشی
خانوم کوچولو؟ دوست پسر ننازت بهت خیانت کرده یا
باهات تموم کرده؟

به دنبال حرفش تک خنده ای کرد، فاطیما سر بلند کرد و
بدون اینکه تغییری در میمیک صورتش بدهد به مژگان
خیره شد.

از طرز نگاه فاطیما ناگهان چیزی در دل مژگان فرو
ریخت اما توجهی نکرد و با خنده به کارش ادامه داد.
تاجماه خانوم سریع شربت بهارنارنجی را به خورد
فاطیما داد تا شاید کمی بهتر شود.

فاطیما به زحمت رو به تاجماه خانوم گفت: خوبم دیگه.
دستتون درد نکنه.

تاجماه خانوم مادرانه خرجش کرد با نگاه مهربان و

نگرانش و گفت: آخه مادر چی دیدی تو اون
ماسماسک؟؟

فاطمیما با لحنی لرزان گفت: چیز مهمی نبود یه عکس
ترسناک بود یه لحظه شوکه شدم!

تاجماه خانوم لب به نصیحت گشود اما فاطمیما چیزی از
حرف هایش نمی شنید و رفتنش را هم متوجه نشد.

او به این می اندیشید که حالا باید چه کند؟ آیا درست
است با محمد تیام یا حاجی بابا درمیان بگذارد یا نه؟!
باید به خود مژگان بگوید؟؟ در همین فکر بود در کوچه
به شدت و با صدایی هولناک باز شد.

فاطمیما هول شده از جای برخاست و ترسان گفت : وای
وای دیدن! فهمیدن! بدبخت شدی مژگان.

بار دیگر دل مژگان فروریخت و با عصبانیت وسایل
کارش را جمع کرد و گفت: چی میگی تو دیوو...

در به دیوار کوبیده شد و حاجی درحالی که از عصبانیت
میلرزید خود را به مژگان رساند و بی مکث سیلی به
گوشش نواخت.

فاطمیما و مژگان همزمان جیغ کوتاهی کشیدند! تاجماه
خانوم هاج و واج پیش آمد و قبل از هر عکس العملی
محمد تیام با چهره ای سرخ و رگ هایی که داشتند
پیشانی اش را پاره میکردند تا بیرون جهند پیش آمد،

چنان دادی کشید که کیشا خود را با گریه زیر دامن
تاجماه خانوم پنهان کرد.

_ مژگان خدا ازت نگذره ! آبروی ما مگه آلت دست تو
هست که اینجوری باهات بازی کردی ، نمک خوردی
نمکدون شکستی؟؟؟! تن برادر منو تو گور می
لرزونی؟؟؟ چطور روت شده با این گندی که به بار
آوردی پاتو توی این خونه بزاری؟؟?!

با داد هایی که محمد تیام میزد ، رنگ از رخ مژگان
پریده بود با لکنت گفت: چپشده مگه تیام جان، چرا
این...

داد که نه، این بار حقیقتا نعره کشید: ساکت شووو بی
همه چیز!

گوشی موبایل را به سینه ی مژگان کوبید و گفت: بگیر
نگا کن گند کاری ها تو ، پخش شده دست اینو اون و
چوب هراج زده به آبروی پدر بیچاره ی من! نگاه کن
ببین چطوری آبرومون و ریختی تو کاسه ی اینو اون و
نقل دهن مردم کردی ما رو.....

بلند تر از قبل داد کشید: دِ نگا کن بی حیا!!

مژگان با دستانی لرزان گوشی را برداشت و نگاه کرد.
وحشتش به وضوح در چهره اش دیده میشد. فاطیما
وحشت زده گوشه ای ایستاده بود و کیشای گریان را به

سینه می فشارد . حاجی درحالی که مدام به شانه اش چنگ می زد و صورتش را از درد و عصبانیت جمع میکرد جلو آمد و درحالی که تن صدایش بلندتر از حد معمول بود گفت:

ای بی همه چیز ! مهمونمون بودی با اینکه دل خوشی ازت نداشتیم ، با اینکه بهمون بد کردی، به این طفل معصوم و پدر زمین گیرش پشت کردی، اما احترامت رو نگه داشتیم ، چطور همچین کاری کردی. چطور تونستی با ابرومون بازی کنی.

تاجماه خانوم باحالی نزار روی زمین افتاد و فغان سرداد. مژگان با گریه ، زجه میزد و مدام میگفت: به خدا نمی خواستم اینجوری بشه.

به خدا نمیدونستم همچین آدم رذالی هست. میگفت دوستم داره میگفت دوستم داره قرار بود آخر این ماه عقدم کنه، هر روز بهش فشار می آوردم که کی عقد میکنیم، تا اینکه زد زیر همه چیز و منو انداخت بیرون. گفت تاریخ مصرفم تموم شد.

تحقیرم کرد و گفت از اول هم نمی خواسته باهام ازدواج کنه و چرا باید با زن خرابی مثل من ازدواج کنه! منم چون بهش شک داشتم ازش حمله شدم تا اگه زد زیرش مجبورش کنم به عقد.

اما اون عوضی وقتی فهمید حاملم گفتمت یا بچه رو می
ندازم یا بی آبرو میکنه هم منو هم شما رو.

بلند تر از قبل زجه زد و ادامه داد: فک میکردم دروغ
میگه، مطمئن بودم فیلمی ازم نداره!

حالا گریه هایش با گریه های تاجماه خانوم قاطی شده
بود و محمد تیام در مرز منفجر شدن بود. این زن اشک
پیرمرد را دگر بار درآورده بود و فاطیما از ترس و
اندوه چون بید می لرزید.

محمد تیام با فریاد لگدی به پیشدستی شیرینی زد و
بشقاب در هوا چرخ خورد با برخورد به دیوار هزار
تیکه شد. موبایلش زنگ خورد آن را با خشم از جلوی
پای مژگان چنگ زد و بی درنگ با صدای خش داری
جواب داد: چی می خوام بی ناموس؟

از ذره ذره ی صدایش عصبانیت و خشم منعکس میشد.
نادر ، پدر جنینی که در شکم مژگان رشد میکرد، خنده
ی مستانه ای کرد و گفت: آی جَوون ! حاجی یادت نداده
در برابر بزرگترت مودب باشی؟؟

با لحن ترسناک و تن آرامی گفت: بیچارت بی کنم!
کاری میکنم به خاطر بازی کردن با آبروی یه خانواده
روزی صدبار آرزوی مرگ کنی!

نادر بلند تر خندید و گفت: ببین این فقط یه زاویه از خاله

بازی های زنداداش عزیزت بود! بهش بگو مثل بچه آدم
بیاد جایی که من میگم و اون بچه رو بندازه...

صدایش تیز شد و ادامه داد: وگرنه وای به حالش که
همگی باید سوگواری عروس فاحشه اتونو بکنید و اینقدر
دلتون به حال سرنوشت دردناکش بسوزه که بدی هاش
یادتون بره.

محمد تیام از بین دندان های قفل شده اش غرید: نمیتونی
قسر در بری بی آبرو! به خاک سیاه میشونمت.

گوشی را قطع کرد و درحالی که مشتش را محکم
میفشرد نگاه ترسناکی به مژگان کرد و گفت: فردا میریم
اون حرومزاده رو سقط میکنی!

مژگان ترسیده ، و با لکنتت گفت: باشه.

به هزار زحمت کیشا را خواباند. و از اتاق خارج شد ،
تاجماه خانوم مدام و بی صدا اشک می ریخت و یک
ساعتی بود حاجی قامت به نماز بسته بود و همچنان
در حال توبه هرچه کرده و نکرده بود. نگاهش را چرخاند
و وقتی اثری از مژگان و محمد تیام ندید ، حدس زد که
باید باهم باشند! اخم ریزی کرد و با دیدن ساعت ۸ شب
، آرام پالتویش را به تن کشید و کیفش را برداشت،
خداحافظی کوتاهی کرد و بیرون رفت. روی زانوهایش
خم شد و مشغول به پوشیدن بوت هایش شد ، وقتی
سرش را بلند کرد متوجه هیکل محمد تیام شد که پشت

به او روی پله ها نشسته بود.

نفس عمیقی کشید و از سرما به خود لرزید. آرام جلو خزید و کنار محمد تیام روی پله نشست و چون حجم زیادی از جا را محمد تیم اشغال کرده بود ، بدن هایشان مماس یکدیگر بود.

باد سردی می وزید و درسیاهی شب برف جلوه ی خود را از دست داده بود. باد موهای فاطیما را به رقص دعوت کرد و عطرش را به مشام محمد تیام رساند.

کمی در سکوت گذشت تا اینکه فاطیما وقتی دید زبانش برای گفتن حرفی یاریش نمیکند آهسته بلند شد هنوز خداحافظ را کاملی هجی نکرده بود که محمد تیام با همان اخم های درهم و صدای خشن و خش دارش، گوشه ی آستین فاطیما را بین دو انگشت گرفت و گفت: نرو!

همین کافی بود تا قلب فاطیما سرگشته تر به سینه اش چنگ زند و او را وادار به نشستن کند. محمد تیام نفسی کشید و با صدایی که سعی میکرد کمی نرم تر باشد گفت: یکم حرف بزن، بعد می رسونمت!

لحنی دستوریش ، به نظر زیاد دلچسب نمی آمد ، پس با کمی مکث ، زمزمه وار اضافه کرد: لطفا!

در آن سرما و سوز هوا ، عجیب نوازشی گرم و لذت بخش را احساس میکرد! اینکه باز هم محمد تیام از او

خواسته بود تا برایش حرف بزند، حس خوبی به او میداد.

حسی که آرام و بی پروا روح و جانش را نوازش می کرد.

گلویی صاف کرد و درحالی با تار مویش بازی میکرد با لحن گرم و پر از نازش شروع کرد به حرف زدن اما باتوجه به اتفاقات چندساعت پیش ذهنش قفل کرده بود و نمیتوانست روی موضوع خاصی تمرکز کرده و کلمات را پشت سرهم ردیف کند.

بنابراین از هردری صحبت کرد، از دلتنگی هایش برای دریای مازندران و منظره ی شاعرانه ی غروب هایش، از اوایل آمدنش به تهران و سختی های دانشجو بودن و ... فی البداهه و بدون هیچ پیش زمینه ی قبلی از این شاخه به آن شاخه ی خاطراتش می جهید و برای محمد تیام حرف میزد.

حالا طوفان چشمان محمد تیام آرام شده بود ، هنوز عصبانی بود اما خب ، فاطیما و وجودش و عطرش بنزودیازپین بود برایش و محال بود آرام نگیرد!

چهل دقیقه ای که گذشته بود را نه فاطیما حس کرده بود و نه محمد تیام ! فاطیما با مهربانی نگاهی به محمد تیام انداخت و با لحن مظلومی گفت: دیگه حرفام تموم شد! یه

سوال بپرسم؟

محمد تیام سری به تایید تکان داد و فاطیما در حالی که گونه هایش رنگ می‌گرفت و ضربانش اوج، پرسید: چرا خواستید که براتون حرف بزنم؟

نگاهش را به چشمان فاطیما ریخت، عمیق چشمان فاطیما را می‌کاوید، آنقدر عمیق که فاطیما حس می‌کرد نگاه محمد تیام دست درآورده و چشمانش را نوازش میکند! در آخر چشمانش را بست و با نفس عمیقی ریه هایش را از عطر بیسکوییت مادر پر کرد و لب زد: چون بنزو دیازپینه! صدات، چشات...

چشمانش را گشود و با صدایی که لرزش نامحسوسی داشت ادامه داد: عطر موهات!

فاطیما نفسش را حبس کرد. باز هم نوازشی دیگر! نگاه چفت شده ی محمد تیام به نگاهش، در جستجوی چه بود؟! که اینگونه داغ و سوزان چاله ی چشمانش را می‌کاوید! آرام لب زد: بریم برسونمت!

لب‌گزید و محمد تیام چشمانش را فشرد، چطور باید به این دخترک حالی می‌کرد که اینکار را با لب بیچاره اش نکند و دلش را برای یک بوسه از آن لب‌های شگری نلرزاند؟!

سوار شدن بر این ماشین، وقتی فضا عجیب دونفره بود

، دونفره ای با عطر بیسکویت مادر و عطرتلخی که با کمی با بوی بنزین آمیخته شده بود، یک خاطره ی پرهیجان را برایشان تداعی میکرد! خاطره ی یک اولین! و امان از این اولین ها که عجیب ماندگار می شوند و هیچگاه دست به دست فراموشی نمیدهند و زمان حال را به مقصد گذشته ترک نمی کنند!

شب بود و چندی بیشتر نمی گذشت که بعد از ورود به خوابگاه صدای لاستیک های ماشین محمد تیام را شنیده بود که روی آسفالت کشیده شده و از آنجا دور گشته بود! در تاریکی اتاق ما بین دوستانی که همه بعد از کلی خنده و شوخی به خواب رفته بودند، او از پنجره به بیرون می نگریست و به امشب می اندیشید!

نه به صبح که کوروش ، استاد جنتلمنش پیشنهاد داده بود فردا را باهم باشند، نه به عصر که خون به پاشده بود و افتضاحی که مژگان به بار آورده بود.

او فقط به امشب می اندیشید. شاید هم فقط به یک فرد خاص! به یک محمد تیام...

کلاس نداشت و در عوض باید مقداری از روزش را به جبران سری پیش با کوروش، استاد محترم و جنتلمنش می گذراند!

پس تصمیم گرفت ، ابتدا سری به خانه ی حاجی بزند، چرا که باتوجه به جو سنگین خانه ، یقینا کیشا بی قراری میکرد! از تاکسی پیاده شد و بعد از نفس عمیقی زنگ در را فشرد.

صدای ضعیف تاجماه خانوم در گوشش پیچید که خطاب به فرد پشت در میگفت: کیه؟

اعلام حضور کرد و در با صدای تیکی باز شد. خود را به هوای گرم خانه سپرد و گونه های تاجماه خانوم را بوسید و اشکش را از رو گونه های چروکیده اش پاک کرد.

ساعتی را در آنجا گذراند و دید که داغ تاجماه خانوم دوباره تازه شده، کمر حاجی بابا بیشتر خمیده شده و کیشا ، باز هم آن حاله ی سیاه ، زیر چشمان زیبایش نشسته!

قصد رفتن کرد و در حال خداحافظی بود که محمد تيام با یالله آرامی داخل شد، نگاهش را در لابه لای بند بند موهای فاطیما چرخاند و جواب سلامش را داد.

رو به تاجماه خانوم کرد و گفت: بگیدش بیاد بریم!

روبه فاطیما ادامه داد: کجا تشریف میبرید؟

باید از اینکه ضمیر مفرد خلوتشان به ضمیر جمع در حضور دیگران تبدیل شده بود میخندید؟ مسلما نه! پس

لبخندش را جمع کرد و گفت: با کسی قرار دارم باید برم!

محمد تیام سری تکان داد و تاکید گفت: سر راه میرسونیمتون!

حال چه؟ با فکر به اینکه این مدت محمد تیام رسماً وظیفه ایاب و ذهابش را برعهده گرفته بود باید میخندید؟ باز هم جواب منفی بود .

پس در برابر خندیدن مقاومت کرد و به تکان دادن سرش اکتفا کرد. مژگان با آرایش مختصر و حرفه ای و پوششی آراسته و شیک در میانشان حاضر شد و سلام کرد.

سوار که شدند، مژگان صندلی جلو رو اشغال کرد فاطیما آدرس داد . محمد تیام در میان آشفتگی های ذهنیش با تیز هوشی پرسید: با همون آقایی که دفعه پیش قرار داشتید ، میخواید ملاقات کنین؟ فاطیما مودبانه گفت: بله.

محمد تیام از آینه نگاهی به چهره فاطیما با آن آرایش ملیح اش انداخت و درحالی که اخم هایش در هم گره میخوردند پرسید: ایشون نسبتی باهاتون دارن؟ فاطیما شرمزده دستی به روسریش کشید و گفت: استادم هستن!

مژگان تک خنده ای کرد و گفت: قطعا نه یه استاد معمولی!

سوتی به دنبال حرفش کشید که با نگاه تیز و خشمگین محمد پیام کوتاهش کرد.

فاطمیما را جلوی کافه پیاده کرد و کمی بعد از اینکه فاطمیما داخل کافه شده بود با اعصابی نا آرام حرکت کرد. سرعتش بالاتر از همیشه بود و لایی کشیدنش از بین ماشین ها ، ترسناک تر ! هرچه آسمان و ریسمان مییافت ، راضی به بودن فاطمیما ی لوشش با آن مردک اتو کشیده نمیشد. چه شد؟؟ فاطمیما ی لوشش؟؟ لوس او؟ مگر برای او بود؟؟ اصلا معلوم است که برای او بود ، اخم در هم کشاند و درحالی که از اولین بریدگی دور میزد ، شماره ی فاطمیما را گرفت!

روبه روی کوروش نشسته بود و به صحبت هایش راجب ، هات چاکلت ها و کیک نوتلا های خوشمزه این کافه، گوش میداد.

سعی میکرد خیلی خونسرد، مسلط و معقول ، رفتار کند و واکنش نشان دهد! لبخند به لب، داشت توضیح میداد که امتحاناتش را خوب پاس کرده که صدای تلفنش حرفش را قطع کرد.

لبخند پوزشگرانه ای به کوروش زد و جواب داد: بله؟؟

_ یادم نبود ، باید به عنوان همراه یه خانوم همراهمون باشه برای سقط! ناراحت که نمیشین اگه قرارتون بهم بخوره و مارو همراهی کنید؟

خنده ی بی صدایی کرد، به زبان بی زبانی داشت میگفت که باید با ما بیایی! یا بهتر است بگویند خیلی محترمانه دستور میداد! مگر میتوانست بگویند ؛ بله ناراحت می شوم؟! گلویی صاف کرد و گفت: نه اشکالی نداره .

_ پنج دقیقه ای رسیدم!

لب گزید و معذب به کوروش نگاه کرد و با شرمساری گفت: کار مهمی پیش اومده! من واقعا معذرت می خوام و دارم از خجالت آب میشم استاد.

کوروش دلخوریش را پوشاند و گفت: نه نه دشمنت شرمنده. مشکلی نیست ، یه وقت دیگه باهم تنظیم میکنیم!

بلند شد با لبخند دیگری و عذرخواهی ، از کافه خارج شد و کنار خیابان که رفت ، محمد تیام با آن سرعت زیادش درست جلوی پایش ترمز کرد و از بین دو صندلی خم شد و در را برای فاطیما گشود! فاطیما با لبخند سوار شد و پوزخند مژگان را نادیده گرفت.

کمی از شهر خارج شدند و در مسیر لواسان قرار گرفتند، تمام مدتی که در ماشین بودند سکوت بر فضا حاکم بود.

در کوچه پس کوچه های سر سبزی پیچید و جلوی یک خانه ی ویلایی کوچک نگه داشت. پیاده شدند، مژگان نگاهی به خانه دنج و سرسبز انداخت و سوتی زد و گفت: اوووووف این بهشت مکانه یا مرکز سقط؟!!

خنده هایش با نگاه تیز محمد تیام خفه شد. وارد ساختمان اصلی که شدند، گویی به مطب پزشک متخصص و معروفی آمده بودند!.

محمد تیام نزد منشی رفت و چیزی گفت، منشی سر تکان داد و بی نگاه به مراجعه کنندگان دیگر که روی مبلمان زرشکی نشسته بودند، دری را نشان محمد تیام داد و گفت: تشریف ببرید داخل!

مژگان و محمد تیام داخل شدند، اما فاطیما حس خوبی از اینجا آمدن نداشت.

او عاشق بچه ها بود و اینکار را جنایتی بزرگ میدانست. اما به هر حال چاره ای نداشت و پشت سر محمد تیام وارد شد.

بگذریم که خانوم دکتر میانسال سوالاتی راجب بارداری پرسید و برگه ی آزمایش و سونوگرافی را دید و پیشنهاد

کرد چون جنین دوماهه است از نوعی شیاف برای سقط استفاده کند که بدون درد و دردسر جنین سقط شود! وقتی دکتر و مژگان وارد اتاق دیگری شدند ، فاطیما با ناراحتی نفس عمیقی کشید و نگاهش را به کاشی های براق زمین دوخت. بیرون آمدن از آن محیط منحوس آنقدر فاطیما را خوشحال کرد که گویی از قفس آزاد شده بود.

اوضاع خانواده ی مقتدر همچنان قاراشمیش بود.

حرف های مردم پشت سر حاج مصطفی مقتدر ، استاد دوبله و گویندگی ، ادامه داشت و فاطیما هر وقت به خانه آنها میرفت متوجه پیچ پیچ های آزاردهنده ی همسایه ها میشد! پدرش همیشه به او آموخته بود که باید برای خودش زندگی کند ، نه حرف مردم! این که بقیه راجب راست و دروغ زندگی تو چه فکر میکنند چه اهمیتی دارد! زندگی برای توست ، پس خودت میدانی و خدای خودت! حرف مردم باد هواست، وقتی تاثیر خوب و بهبود بخشی بر تو و شرایط زندگی ات ندارد ، پس تو اجازه نده روی زندگیت تاثیر منفی و آزار دهنده نیز بگذارد! سرت به کار خودت گرم باشد و ببین چگونه زندگی کنی که بعدا پشیمان نباشی و دلت لحظه لحظه مزه ی آرامش را میچشد، همانطور زندگی را ادامه بده

و برایت مهم نباشد که مردم چه فکری راجبت میکنند و چه چیزی پشت سرت میگویند.

حرف های پشت سرت متعلق به همانجاست، درست پشت سرت!

و حالا دیده بود که حاجی بابا دقیقا حرف ها و توصیه های باباجانش را زندگی میکند.

سخت بود برایش آبروی ریخته شده اش، اما به خاطر حرف مردم خود را خانه نشین نمیکرد و از نگاه ها پنهان نمیشد. شکسته تر شده بود اما تسلیم نه! او زندگی میکرد به هر قیمتی.

نمیگذاشت حرف های مردم و افکارشان به خاطر خطای عروس سابقش او را از زندگی باز دارد!

با آغاز اسفند ماه هوا به نسبت ملایم تر شده بود و کم کم میشد بوی خانه تکانی را احساس کرد.

جمعه بود و فاطیما و دختر ها به اصرار خودشان به زور تاجماه خانوم را راضی کرده بودند که فرش هارا به قالی شویی ندهد، چرا که آنها دوست داشتن تجربه هیجان انگیز فرش شستن را برای آینده اشان تبدیل به خاطره کنند! البته، باید گفت که هانیه این کار را نه تنها هیجان انگیز نمیدانست، بلکه فکر میکرد که، کار بسیار خسته کننده و انرژی گیری است.

اما به هر حال ، با بودن در جمع دوستانش خسته کننده ترین کار ها هم خوشایند به نظر می آمد!

با خنده و شوخی فرش دوازده متری و قدیمی را با زحمت به حیاط کشاندند.

تاجماه خانوم را روی پله نشاندد و از او قول گرفتند که از جایش تکان نخورد! مژگان هم که در خواب ناز به سر میبرد و کیشا به خاطر پرتو درمانی اخیرش و حالت تهوع بی حال بود و درحالی که دراز کشیده بود با کرختی کارتون تماشا می کرد.

دخترها باخنده فرش را خیس کردند. هانیه یک تاید کامل را روی فرش خالی کرد و دلوان لگدی به پایش زد و گفت: برج مراقبت بیخیال؟؟ خنگ بودن هم به صفات اضافه شد! آخه همه ی تاید و چرا ریختی تا یه هفته باید کف این تاید و بشوریم تا تمیز بشهه!

نفیسه و فاطیما خندیدند و نفیسه گفت: جیغ جیغ نکن دلی! مگه چندبار فرش شسته که بدونه!

هرچهار نفر چهار دست و پا روی فرش پهن شده بودند و لابه لای خنده هایشان با فرچه ی کوچکی فرش را می سابیدند و تاجماه خانوم درحال گوش کردن به صدای خنده هایشان برنج پاک میکرد! حسابی خیس و کفی شده بودند که کلید در قفل چرخید و در باز شد.

هرسه به جز هانیه شتابزده بلند شدند و صاف ایستادند. محمد تیام همراه حاجی داخل شد و بی توجه به خنده ی حاجی و دخترها محو گربه کوچولوی خیسی بود که پاچه های تا شده ی شلوارش، پاهای باریک و گندمی اش را در دید گذاشته بود! از پایین موهایش آب چکه میکرد و با چشمانی که از شادی برق میزد به او خیره شده بود و با شیطنت میخندید! گناه بود اگر میگفت ، که دوست دارد این مو بلوطی کوچک را در آغوشش بچلاند؟! آنقدر در افکار گناه با طمع شیرین عشق غرق شده بود که متوجه نشد، فاطیما کی شانگ آب را برداشت و مستقیم به سمتش نشانه گرفت و سرتاپایش را خیس کرد! صبر کنید.

چه شد؟؟؟ طعم شیرین عشق؟؟؟ لبخندی که زد به خاطر خیس شدن و خنده های فاطیما نبود.

او لبخند میزد چون همینجا ، درحالی که با شیطنت کودکانه فاطیما احاطه شده بود و از سمفونی خنده هایش لذت میبرد، متوجه حضور عشقی که در قلبش رشد میکرد، شده بود !

تمام مدتی که دخترها با شادی و شوخی مشغول شستن فرش بودند و اجازه کمک به کسی نداده بودند ، او درحالی که کیاشا را در آغوش داشت ، از پنجره به گربه ی کوچک موفر فری اش زل زده بود و دوست داشت

هرجوری که شده حداقل برای یکبار عاشقی گناهکار
باشد!

اصلا چه گناهی شیرین تر از به آغوش گرفتن آن جسم
ظریف و مزه کردن لب های شگری اش به اندازه ی
یک بوسه؟! بی شک داشت دیوانه می شد.

اما فعلا نمیخواست به چیزی جز دیوانگی بیاندیشد.

به هر دردمندی که بود با انرژی فراوان شستن فرش را
تمام کردند و لباسهای خیسشان را تعویض کردند. به
حیاط برگشتند و به دست رنجشان که توسط حاجی و
محمد تیام از دیوار آویزان شده بود نگاه کردند. درحال
حرف زدن و خندیدن بودند که در کوبیده شد! همگی به
در خیره شدند که محمد تیام با قدم های استوار حرکت
کرد و در را گشود.

با اخم به دو مرد روبه رو خیره شد و گفت: بفرمایید؟

یکیشان که درشت تر و سن و سال دار تر از دیگری بود
دستی به سیبیلش کشید و با اخم های درهم گفت: مژگان
هس؟

محمد تیام اخم هایش بیشتر تاب خوردند و گفت: امرتون؟

پسر جوانتر در را هل داد و برادر بزرگترش با صدای
بلندی صدا زد: مژگاااان؟

محمد تیام با پشت دست ضربه ای به سینه ی مرد زد و

گفت: صداتو بیار پایین! گفتم کارتو بگو؟

مژگان سراسیمه خود را به حیاط رساند. در حالی که از روی پله ها به سمت در سرک می کشید با صدای متعجبی گفت: مازیار؟

حاجی به سمت در رفت و در حالی که محمد تیم را از در فاصله میداد گفت: بیا کنار بابا، ببینم با کی کاردارن. حاجی کنار رفت و مازیار و برادر کوچکترش ماهیار وارد شدند. با کمی دقت آنها را شناخت. مازیار رو به مژگان گفت: پس اینجا قایم شدی!! فک کردی پیدات نمی کنم؟؟؟

از صدای دادش ، فاطیما هینی کشید و به عقب پرید که پایش به لبه ی پله گیر کرد و به پشت روی پله افتاد. محمد تیم که از ترسیدن و افتادن فاطیما حسابی شاکی شده بود ، با نگاه وحشتناکی رو به مازیار خرید: صداتو بیار پایین اینجا که چاله میدون نیست مرتیکه! مازیار بی توجه به محمد تیم ، قدمی به جلو برداشت و گفت: بیوش بریم!

مژگان دست به کمر زد و گفت: نمیام!

قبل از مازیار ، ماهیار نگاهش را از فاطیما که روی پله نشسته بود و قوزک پایش را در دست می فشرد، گرفت و گفت: د خونه این بی غیرتا موندی که دم در آوردی،

بوی گند کارات شهر و برداشته!

محمد تیام که غیرتش زیر سوال رفته بود ، آهسته به سمت ماهیار رفت و درحالی که نگاه ترسناکش را به چشمان جوان میریخت، مچ دستش را گرفت و فشار داد و از بین دندان هایش گفت: درست صحبت میکنی یا خودم یادت بدم چطور باید احترام نگه داری؟ ماهیار که مچش درحال خرد شدن بود ، چهره اش را از درد جمع کرد.

حاجی با تذکر نام محمد تیام را صدا زد و مچ دست ماهیار رها شد. مازیار نگاه خونینش را به مژگان دوخت و گفت: این همه سال پات موندم که بالاخره از اون ممد رضای دوزاری طلاق بگیری.

بعد تیشه میزنی به غیرتم، باید دوره بیوفتم ببینم زیر کدوم بی ناموسی هستی؟؟

حاجی کمی بلندتر از حد معمول گفت: صداتو بیار پایین آقا مازیار! تو خونه ی من به پسر محرومم توهین میکنی؟! خجالت نمیکشی مرد؟ حرف داری با دختر عموت ، مثل دوتا آدم عاقل بشین حرفتو بزن برو ، چرا حرمت خونه ی من و میشکنی!؟

مازیار با حرص کف دستش را به سمت مژگان گرفت و گفت: این بی پدر حرف حالیشه؟ چندساله منه احمق

نازشو میکشم ، دستشو بگیرم ببرم خانومی خونمو کنه ،
هی وعده ی سرخرمن میده به من! مگه من مترسک سر
جالیزم که فیلم بی آبرویش دست گرگا میچرخه که
دندوند تیز کنن واسه تنش!

مژگان نیز صدایش را بلند کرد و گفت: بروبابا ، من
هرکاری دوست داشته باشم میکنم ، به توهم ربطی
نداره! نمیخوام زنت بشم زوره؟

مازیار به سمتش خیز برداشت که محمد تیام ، پشت
گردنش را گرفت و نگذاشت پیش برود و مژگان را با
دستانش خفه کند. در عوض با تمام قدرت فریاد کشید: بی
شرف بعد این همه سال اینه جواب منه؟ مگه دست
توئه؟؟؟ این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ، شده
به زور بنشونمت سر سفره، عقدت میکنم.

نمیزارم بیشتر از این با بی ناموسای شهر خاطره
بسازی!

محمد تیام فشاری به گردنش داد و غرید : بی ناموس
خودتی که صداتو انداختی پس سرت ، آبرو می ریزی!

پیش از اینکه مازیار با خشم چیزی بگوید ، هانیه بی
حوصله دستی در هوا تکان داد و با لحن مسخره ای
گفت: هه آقا رو باش چه خوش خیاله، دختر عموت خیلی
وقت پیش با جنتمنای محترم شهر خاطره هاشو ساخته،

دیگه کسی نمونده!

نفیسه و فاطیما همزمان تشر وار نامش را صدازدند و
مژگان با حرص جیغ کشید: تو چی میگی عملی؟

حاجی با صدای بلندی گفت: بسه!! همه میریم داخل
درست صحبت میکنیم! نه که همسایه هارم تو بحث
مسخره تون شریک کنید!

همگی با اخم هایی که درهم تنیده شده بود گرداگرد هم
نشسته بودند و فعلا کسی لب به سخن باز نکرده بود.
نگاه های دریده ماهیار به فاطیما ، اعصاب متشنج محمد
تیام را تحریک میکرد! این ماهیار بی عرضه ی دریده
نمی ترسید که با نگاه های هیز و خیره اش به مو بلوطی
محمد تیام، جانش را از دست بدهد؟ یا صدای خرد شدن
استخوان های گردنش را بشنود؟ امان از تمایل پر از
هوسی که به جان این پسرک دختر باز افتاده بود که
چشمانش به جای خشم محمد تیام ، غنچه ی لب های
فاطمیما را می دید و با دریدگی چشمکی به آن تیله های
بلوطی زد. گفته بود که نمی تواند ، نگاه های خریدارانه
را به آن گیسوان فرفری و ظرافت تن فاطیما ببیند و دم
نزند؟ خشم و غیرت کارد شده بود و رگ گردنش را می
درید . پس قبل از اینکه با دستان خود ، گردن ماهیار را
درهم بشکند و چشمانش را از کاسه در بیاورد، ناگهانی
بلند شد. درحالی که گوشی اش را در می آورد ، روبه

فاطمیما گفت: آژانس میگرم براتون !

همین . نگفت که دوست ندارد نگاهی بر فاطمیما ی پر از طنازی اش بچرخد. نگفت که دوست داشت ناهار را در کنارشان باشد. نگفت که دوست داشت خود ، فاطمیما را برساند. نگفت که اینکار را میکرد اما مجبور است اینجا بماند و تکلیف این پسر عموی قلدور و مژگان بی آبرو را مشخص کند. نگفت که دلش از برای به آغوش کشیدن تن نحیف او بیتابی میکند! نگفت و دلخوری بر قلب فاطمیما سایه انداخت!

این یک بیرون انداختن محترمانه بود؟؟ محمد تیام نمیخواست فاطمیما در جمع و مشکل خانوادگیشان حضور داشته باشد؟ فاطمیما غریبه بود؟ اخی می کرد و مداد را محکمتر روی کاغذ کشید و زیر لب زمزمه کرد:
معلومه که هستم! اصلا کیاشا که مامانش اونجاست، من چرا هر روز هر روز پا میشم میرم اونجا. دیگه چه نیازی به حضور من هست.

صدایی از درونش بلند شد که بی رحمانه واقعیت را به صورتش می کوبید و میگفت که او فقط به خاطر کیاشا به آنجا نمی رود. اما فاطمیما سرسختانه این افکار را پس زد و خود را با طراحی اش مشغول کرد. تمام روز بی توجه به اصرار دختر ها برای بیرون رفتن ، طراحی کرده بود و لحظه ای دست از کار نکشیده بود. محمد

تیام نیز تا شب، یک ثانیه هم نگاه دلخور آخر فاطیما را از یاد نبرده بود. اما خب درگیر بحث و جدال با پسر عمو های نفهم مژگان بود. آخر سر هم به نتیجه نرسیده بودند و مازیار درحالی که مژگان را تهدید میکرد به همراه برادرش آنجا را ترک کرده بود. بعد از شام دست کیاشا را مثل همیشه گرفته بود و به خانه ی خودش رفته بود. وقتی با بی حوصلگی بهانه گیری های کیاشا را تحمل کرده و به زحمت او را خوابانده بود، باز هم نگاه دلخور فاطیما جلوی چشمانش بود. آخ که اگر این گربه ی کوچکش قهر میکرد، او چه باید میکرد؟! در جدال عقل و قلب عشق حرف اول را میزد و پیروزی اش را با قلب تقسیم میکرد! اینبار نیز قلب محمد تیام سرخوش از این پیروزی بود و با هیجان می کوفت ، هنگامی که محمد تیام بالاخره گوشی را برداشته بود و پیامی برای فاطیما می نوشت!

روی تخت دراز کشیده بود و درحالی که به بحث بی مفهوم دخترها گوش میداد، عکس هایی که از طراحی اش گرفته و در پیچ اش پست کرده بود را نگاه میکرد و گه گاهی در تایید حرفهای نفیسه سری تکان میداد. اما حوصله ی شرکت در بحث را نداشت. اعلان پیام اش که بالای صفحه آمد ، قلب نادانش با دیدن اسم محمد تیام ، شورش کرد! پیام را که باز کرد ، از این همه مستقیم

و رک بودن محتوای پیام جا خورد!
زیر لب پیام را تکرار کرد: منظوری نداشتم. نگاه هاش
داشت عصییم می کرد!

لبش را به دندان کشید. یعنی محمد تیام متوجه نگاه های
هیز ماهیار شده بود و به همین خاطر، عصبی شده بود
و او را راهی کرده بود؟ چرا باید برای محمد تیام مهم
می بود؟! دختر بود دیگر. نمی توانست جور دیگری
فکر کند و جلوی خیالبافی هایش را بگیرد! لب هایش به
لبخند شیرینی باز شد و با زیرکی نوشت: ببخشید متوجه
منظورتون نشدم.

به دقیقه نکشید که گوشی در دستانش لرزید: نگاه
دلخورتو دیدم گربه کوچولو!

چشمانش را گرد کرد و گفت: اول بنزودیازبین ، حالا
هم گربهههه؟!

دلوان حرفش را قطع کرد و گفت: چی گفتی فاطم؟

دستش را به معنای هیچی چرخاند و درحالی که برای
پیام محمد تیام دهن کجی میکرد نوشت: نخیرم! دلخور
نبودم و اینکه مسلما منظورتون از گربه کوچولو من
نبودم ، درسته؟

اگر می دانست که محمد تیام آن طرف درحال تجسم
چهره ی حرصی اش است و میخندد، می شد دلش

ضعف نرود؟ خب در هر حال او که نمیدانست . پس فقط به موبایلش خیره شد. منتظر پیامی بود اما در عوض با تماسی از طرف محمد پیام مواجه شد. در حالی که لرزش محسوسی ، هیجانش را پدیدار میکرد ، بلند شد که سرش به سقف تخت بالایی خورد ، بی توجه سرش را مالید و به سمت بالکن اتاق رفت و در را پشت سرش بست. نفس عمیقی کشید و جواب داد: بله؟

فکر میکنی ، میتونی دلخوری تو از من پنهون کنی
گر به کوچولو؟

احیانا فکر نمیکنید که فاطیما به تنفس مصنوعی نیاز داشت؟! در حالی که نسیمی خنک گیسوانش را در هوا تاب میداد و جانش نه از سرما بلکه از هیجان میلرزید؟! این صوت صدای گرم محمد تیام ، تارو پود وجودش را از هم گسخته بود و به عمق قلبش نفوذ کرده بود! با صدایی مرتعش زمزمه کرد: نمی تونم؟

محمد تیام با لحنی محکم و قاطع گفت: نمی تونی!

حرف زدن نفس می خواست و فاطیما به زور نفس های شکسته می کشید تا خود را سرپا نگه دارد، چه برسد به حرف زدن! پس سکوت، درمیان فریاد ریتم تند نفس هایشان حکمفرمایی کرد. اما طولی نکشید که صدای بم و گرم محمد تیام امپراطوری اش را تخریب کرد: سرما که نخوردی؟

با هیجانی که هنوز فروکش نکرده بود و گنگی گفت: نه... .

_ بیشتر از اینکه فرش رو بشورین، آب بازی کرده بودینو و از موهات آب چکه میکرد! خودت باید فکرشو بکنی که این وضعیت میتونه تو رو دچار یه سرماخوردگی شدید بکنه.

سرزنش میکرد؟ خب معلوم است. سرزنش کردن که شاخ و دم نداشت. مثل سرزنش هایی که باباجانش وقتی او را خیس آب از زیر باران به داخل می کشید! اما بی انصافی که نبود اگر به خود اعتراف می کرد که این سرزنش کمی خاص تر بود؟؟! لب های داغش را زیر دندان کشید و گفت: شما هم خیس شدید!

محمد تیام که شیطنت در چشمانش برق زد ، با لحن به ظاهر شاکی و زمزمه وار گفت: مقصر کی بود؟

فاطمیما شرمیگن جواب داد: داشتم باهاتون شوخی میکردم، فکر کردم شاید بهتره یکم خنک شید!

در آخر جمله اش نتوانست با به یاد آوردن چهره ی خیس و خیره ی محمد تیام ، جلوی خنده های ریش را بگیرد! و امان از خنده هایش که گویی مسری بودند و بلافاصله لبخند را به لب های محمد تیام نیز بخیه میزدند و قلبش را می لرزاندند. ته خنده ی مردانه اش در گوشه پیچید و گفت: پس اگه سرماخوردم باید خودت

جورشو بکشی!

فاطمیما لب های پر حرارتش را بهم فشرده و گفت:
خدانکنه!

محمد تیام تک سرفه ای دروغین کرد و گفت: دیگه کار
از کار گذشت...

با لحن پیچ پیچ واری ادامه داد: دیگه مجبوری برای
جبران برام سوپ بپزی!

گر گرفت از این همه حرارت صدا! دستانش را لابه لای
موهای پریشانش رقصاند و گفت: حتما.

_ پس منتظر یه سوپ گربه پز هستم. شب بخیر.

_ شب شما هم بخیر

بعد از اینکه چند ثانیه به صدای نفس های محمد تیام
گوش داد، تماس را قطع کرد و دستش را روی قلبش
فشرده. چه بلایی داشت سرش می آمد؟؟!

اغراق نبود اگر میگفت که تا صبح مدام در خواب و
بیداری بوده و نمی توانست بخوابد! از سفیدی چشمانش
نیز که کمی صورتی شده بود نیز مشخص بود. تمام
طول کلاس هایش ، مدام حواسش پی این بود که کلاس
کی تمام می شود و این خاطره ای بس آشنا بود از
دوران مدرسه و بیتابی به صدا در آمدن زنگ هایش!

از دانشگاه که بیرون زد با بی آر تی خود را به بازارچه ای رساند. با ذوقی پنهان و هیجانی مضاعف چند تایی هویج خرید و سپس بعد از تهیه سایر مواد مورد نیاز ، به سمت خوابگاه به راه افتاد. بدون اینکه لباس هایش را عوض کند، مستقیم به آبدارخانه ی خوابگاه رفت و با اجازه از سرپرست مشغول آشپزی شد! اینکار را همیشه دوست داشت، چه بسا که حالا داشت برای فردی خاص آشپزی میکرد!

با وسواس فراوان ، مزه ی سوپ را چشید و با لبخند زیر قابلمه را خاموش کرد. نگاهی به ساعت کرد و با دیدن ساعت سه ظهر ، هوش از سرش پرید و خود را به اتاقش رساند و درحالی که برای دلوان صغری کبری می چید پانجوی محبوب خاکستریش را به تن کرد و با وسواس آرایش ملایمی روی صورت نشانید. موهایش را از دو طرف خرگوشی بافت و با انداختن شالی بر روی موهایش از اتاق خارج شد .

در ایستگاه اتوبوس در حالی که ظرف کوچک سوپ نازنیش در ساک دستی، کنارش بود شماره ی محمد تیام را گرفت و به محض جواب دادن محمد تیام هول زده گفت: سلام!

محمد تیام گوشه ی را با شانه اش گرفت و درحالی که به لحن فاطیما لبخند میزد ، دست های روغنی اش را با

دستمالی پاک کرد و گفت: علیک سلام .
فاطمیما کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: براتون
سوپ درست کردم. کجا بیارمش؟
از حیرت گوشی را در دست گرفت و نگاهی به اسم
گربه کوچولو روی گوشی اش انداخت و کم کم چهره
اش به لبخندی باز شد. لب هایش را تر کرد و با ته خنده
ای گفت: چه گربه کوچولوی مسئولیت پذیری!
فاطمیما آرام دهن کجی کرد و محمد تیام ادامه داد: کجایی
، پیام دنبالت؟
خواست اعتراض کند که محمد تیام پیش دستی کرد و با
لحن قاطع همیشگی اش گفت: کجا؟
در را از داخل باز کرد و همزمان با سوار شدن فاطمیما
، عطر شیرینش ، ریه هایش را پر از زندگی کرد. سلام
فاطمیما را جواب داد. حرکت کرد و کمی جلوتر کنار
خیابان پارک کرد. کمر بندش را باز کرد و به سمت
فاطمیما برگشت. نگاهی به ساک دستی روی پایش
انداخت و سرفه ای دروغین کرد و گفت: خب گربه
کوچولو ، نشون بده ببینم چیکار کردی؟ اصلا خودت
پختی یا از جایی گرفتی؟
فاطمیما با اخم به سمتش برگشت و گفت: نخیرم . کلی
زحمت کشیدم تا سوپ به این خوشمزگی پختم!

طلبکار به محمد تیام زل زد و ادامه داد: وسط خیابون ، تو ماشین می خوایی امتحان کنی؟ من که بشقاب و قاشق نیاوردم.

محمد تیام با موشکافی نگاهش کرد و گفت: خب پس میریم خونه ی من تا دست پخت خانوم طراح رو امتحان کنیم.

فاطمیما کمی جا خورد اما خود را خونسرد نشان داد و گفت: چرا؟ منظورم اینه که چرا خونه ی شما خب بریم خونه مادرتون .

محمد تیام اخم در هم کشاند و درحالی که کمر بندش را می بست گفت: تو باعث شدی من سرما بخورم و حالا که سوپ درست کردی ، دلم نمی خواد داروم رو با کسی شریک بشم.

فاطمیما به خود قبولاند که نباید اشتباه گذشته اش را جبران کند و باز هم بی فکر و شتابزده واکنش نشان دهد ، بنابراین با کمی تردید گفت: هر جور خودتون راحتید!

به سمت خانه ی محمد تیام به راه افتادند. گفته بود نمی خواهد سوپش را با کسی شریک شود، اما در واقع سوپ بهانه بود . او نمی خواست لحظه های بودن فاطمیما در کنارش را ، با کسی شریک شود. ماشین را جلوی آپارتمانی پارک کرد و هر دو باهم پیاده شدند. در آسانسور نگاه خیره اش را با بافت زیبای موهای فاطمیما

دوخته بود و فاطیما از سنگینی نگاهش گونه هایش را از خجالت رنگ زده بود. داخل خانه برخلاف انتظار فاطیما بسیار مرتب بود ، آنقدر تمیز و باسلیقه که اصلا به نظر نمی آمد خانه یک مرد مجرد باشد! تا محمد تیام رفت دستانش را بشوید ، او از داخل کابینت ها به سختی بشقابی پیدا کرد و سوپ را کشید. طبق گفته ی محمد تیام سفره را از روی این برداشت و در آشپزخانه ی کوچک روی زمین پهن کرد و بشقاب سوپ را به همراه نان و آب روی آن قرار داد. محمد تیام کنار سفره نشست و با لحن قاطع اش خواست که بشقابی هم برای خودش بکشد. اولین قاشق را که به دهان گذارد ، فاطیما دقیق و مشتاق نگاهش میکرد. خب این نیم وجبی پر از ناز ، الحق که دستپخت خوشمزه ای داشت. بنابراین چشمکی به فاطیما زد و به خوردن ادامه داد.

لازم به گفتن بود که خوشمزه ترین ناهار عمرشان را خورده بودند؟! سفره که جمع شد، بعد از تشکر گرمی، محمد تیام اجازه شستن ظرفا ها را فاطیما نداد و در عوض گفت که بعد از خوردن یک فنجان چای او را به موسسه خواهد رساند.

مشغول نگاه کردن به عکس ها و پوستر های روی دیوار بود و متوجه شده بود که محمد تیام چقدر به ماشین و مخصوصا ای ال ایکس علاقه دارد و شغلش

نیز بی ربط با علاقه اش به ماشین نیست ! درحالی که
به یکی از پوسترهای روی دیوار خیره بود ، صدای
محمد تیام را از نزدیک ترین فاصله ی ممکن شنید:
چایی آمادهست!

سریع برگشت و با سینه ی محمد تیام روبه رو شد، کمی
سرش را بالا گرفت و نگاه محمد تیام را متوجه خود
دید. جرقه زده شد! جاذبه، باز هم نگاه هایشان را در هم
تنید. حرارت باز هم درمیانشان شعله کشید. انگشتان
محمد تیام که به پایین موهایش بند شد ، قلبش زوزه
کشان خود را بیشتر به سینه کوفت. محمد تیام برای هر
نفسی که میکشید تقلا میکرد! دیگر گناهکار بودن یا
نبودن را تجزیه تحلیل نمی کرد! دستش بیشتر پیش
رفت. رقص انگشتانش در پیچ و تاپ موهای بلوطی
دخترک ، هر عاشقی را از پای در می آورد! چشمانش
مملو از خواستن بود و بی تابی. بیتاب نفس عمیق
کشیدن در لابه لای ، این موهای پیچ و تاب خورده!
عشق در میان رگه های آبی چشمانش ، به آهستگی
جولان می داد و عمق جان فاطیما را به آتش می کشید!
هُرم نفس های عمیقش در آن فاصله نزدیک، یقیناً قاتل
خوبی بود تا در هر دم جان دخترک را بگیرد.
چشمانش ، با حس دست های داغ محمد تیام که از لابه
لای گیسوانش به سمت گردنش ، سر می خورد و

نوازش وار، پوستش را لمس می کرد؛ بسته شد! شک نداشت که صدای چنگال های عاشق قلبش که اینگونه به سینه اش میکوبید را محمد تیام نیز می شنود.

پشت دستش را آرام روی گردن دخترک کشید و در دل اعتراف کرد که دارد از این همه لطافت دیوانه می شود! دستانش را روی شانه های نحیف فاطیما گذاشت و خم شد و لب هایش را روی سر فاطیما چسباند. درحالی که بوی بیسکویت مادر موهای این گربه ی کوچک قلبش را بیقرار تر میکرد، انگشت شصتش را آرام روی ترقوه ی خوش تراش فاطیما کشید. کمی در آن حالت تنش زا و پرهیجان بودند که فاطیما با نفس عمیقی ، با دستپاچگی خود را عقب کشید و درحالی که از خجالت و هول شدن نگاهش را به این سو آن سو پرتاپ می کرد ، شالش را از روی شانه هایش برداشت و به سر کشید. با لکنت و به زحمت گفت: امممم چیزه، یعنی من دیرم شده. اممم ، باید ... باید دیگه برم !

با شتاب به سمت در رفت ، محمد تیام ثانیه ای چشمانش را بست تا خودش را پیدا کند و تسلطش را به دست بیاورد. سپس به دنبال فاطیما شتافت تا طبق قولی که داده بود او را برساند. از بودن در ماشین و درکنار محمد تیام ، آن هم درست وقتی که چند دقیقه پیش لحظات خاص و هیجان انگیزی را با او گذرانده بود ،

واقعا برایش سخت بود و او سعی داشت که از خجالت و هیجان زیر گریه نزند.

تمام روز و ساعت کاری قلبش همچنان تند میزد و تمرکزی روی کارها نداشت. حتی دوسه باری هم اشتباهی شهریه هنرجویان را کم و زیاد دریافت کرده بود و آنها خودشان متذکر شده بودند. اوج فاجعه اینجا بود که او نمیدانست چرا حالش بهتر نمی شود؟ چرا اصلا این همه دچار هیجان شده بود؟ به خوابگاه که بازگشت در برابر سوال های پی در پی دخترها نمیدانست چه باید بگوید، بنابراین فقط راجب چیز هایی که در ماشین ، موقع رفتن به موسسه شنیده بود توضیح داد: وقتی داشت منو می رسوند موسسه، تلفنش زنگ خورد. اینجور که از حرفاش با فرد پشت خط دستگیرم شد، گویا این نادر، همونی که مژگان ازش حامله بود، رو گرفتن!

دلوان چهار زانو خود را کمی جلو کشید و گفت: جدی؟ آخه چطوری به چه جرمی؟ قیافه ی اون که توی فیلمی که بیرون داده بودند ، مشخص نبود!

فاطمیما شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم .

هانیه سرش را روی زانوی دلوان گذاشت و پرسید: خب چرا همون لحظه ازش نپرسی که حالا دلی از فضولی ما رو تموم شب بی خواب نکنه!

دلوان ضربه ای به پیشانی او زد و قبل از اینکه چیزی

بگوید نفیسه گفت: هی بچه ها بیخیال ، اینا به ما ربطی نداره! راستی فاطمه؟!

فاطمیما در حالی که موهایش را بالای سرش گوجه ای می بست گفت:جانم؟

_ کیشا کی قراره عمل بکنه؟

فاطمیما با شنیدن اسم کیشا ناخودآگاه فکرش به محمد تیام پرواز کرد و با گونه هایی سرخ و با حواس پرتی گفت: بعد از تعطیلات عید!

هانیه نگاه مرموزی به او انداخت و با بدجنسی گفت: حالا تو چرا سرخ و سفید می شی؟

فاطمیما هل شده سریع گارد گرفت: کو؟؟ چه ربطی داره؟

دلوان و نفیسه متعجب به واکنش او خیره شدند و هانیه با لبخند خبیثی گفت: ما گفتیم کیشا ، تو چرا یاد محمد تیام افتادی؟

دلوان با هیجان نگاهی به فاطمیما انداخت و فاطمیما دست به کمر و با جیغ جیغ گفت: نخیررررم! کی گفته من به اون فکر کردم!

هانیه با همان ژستش ادامه داد: گونه های سرخت! هی بگو ببینم اصلا امروز که تو براتش سوپ بردی هیچ

اتفاقی نیوفتاد؟

جیغ فاطیما ، چشمان نفیسه را گرد کرد و با ناباواری به او خیره شد، دلوان با شوق واکنش های فاطیما را زیر نظر گرفت و هانیه با سرخوشی که مچ رفیق ریزه میزه اش را گرفته بود قهقهه زد!

قبل از اینکه فاطیما بخواهد از خود دفاع کند. ملودی گوشش اش را کنار گذاشت و با پوزخند گفت: هانیه مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی تونسته بیوفته! فاطمه اصلا اندام جذابی نداره که هیچ مردی تمایل داشته باشه اتفاقی بینشون بیوفته.

نفیسه با اخم گفت: مگه اندام فاط چشه؟

نفیسه با تمسخر اشاره ای به سرتاپای فاطیما کرد و گفت: اون خیلی معمولیه! برجستگی هاش اصلا جذاب و پهن نیستن!

فاطیما دستش را به سمت دلوان و نفیسه به عنوان سکوت بلند کرد. با حرف ملودی ، هیجان و حرصش را فراموش کرد، قدمی به سمت او برداشت و گفت: میدونی، دبیرستانی که بودم فکر میکردم داشتن یه اندام جذاب و زیبایی بی نظیر یکی از بزرگترین نعمتای خداوند به یک زنه! فکر میکردم زیبایی و هیکل های جذاب و تراشیده مهم ترین ملاک برای داشتن اعتماد به نفسه! اما وقتی بیشتر فکر کردم، بیشتر مطالعه کردم،

متوجه شدم که اشتباه می‌کنم. همه چیز از دور قشنگه ، پوست همه از دور شفاف و براقه نزدیک که میشی منافذ و جای جوش و لکش مشخص میشه. زندگی سلبریتیها از دور خیلی لاکچری و بدون مشکله نزدیک که میشی همه ی تصورات در موردشون رو سرت خراب میشه. گرونترین مارک لباس و کفش از دور قشنگه و قتیکه نزدیکش شدی و بهش رسیدی میفهمی که هیچ فرقی با کفش معمولی نداره. اندام و هیکل های بی نظیر از دور ، خیره کنندست، از نزدیک وقتی اون عضلاتش رو راحت و شل گرفته، می بینی که فرق زیادی با بدن معمولی خودت نمی‌کنه!

ظاهر ما مهم نیست. مهم نیست که پوستمون سفیده یا سیاه، جوش داره یا کک و مک! چاقیم یا لاغر، برجستگی های بدنمون زیادی بزرگه یا کوچیک! مهم اینه ما هر جوری که هستیم خودمونو قبول داشته باشیم. مهم اینه اعتماد به نفسمونو به خاطر اینجور چیزا پایین نداریم و قبل از هرکسی خودمون بدنمونو دوست داشته باشیم! وقتی ما خودمونو ، بدنمونو ، چهرمونو ، همونطور که هست دوست داشته باشیم و بپذیریم ، این انرژی به بقیه هم به بهترین نحو منتقل میشه! تو خیلی از کشور ها این فرهنگ برای خانوما جا افتاده، روی دیوار های مترو و پاساژها و مکان های عمومی عکس زنانی هست که تازه زایمان کردن و شکمشون دیگه

حالت تخت بودن قبل رو نداره و به خاطر چاقی دوران حاملگی و زایمان ، رو پوستشون ترک و شیار های پوستی دیده میشه! میدونی چرا چنین عکس هایی را به دیوار ها آویختن؟ برای اینکه این حقیقت رو برای همه ی مردم عادی سازی کنند! که بهشون نشون بدن که مهم نیست تو چه فرم بدنی داری! مهم اینه خودتو هر جور که هستی قبول کنی! اگه فکر می کنی ارزشمند نیستی، همه چیز نابود میشه! مهم نیست کی چی فکر میکنه، فقط خودت مهمی! فقط نظرات خودت مهمه. حتی اگه کل دنیا باورت نداشته باشن، اگه تو خودت رو باور کنی موفقی! منم خودم رو باور دارم ملودی و همه ی حرفاتو میزارم پای ناآگاهی. اما به عنوان یه دوست بهت توصیه میکنم، خودتو با این افکار اذیت نکنی! خودتو همونجور که هستی قبول داشته باش و دیگران رو قضاوت نکن. اونا رو با خودت مقایسه و خودتو با اونا مقایسه نکن!

ملودی اخم هایش را درهم کشید و بی حرف هندزفری اش را در گوش هایش گذاشت و با گوشی اش مشغول شد. فاطیما نیز کنار نفیسه نشست و خودش را در آغوش او رها کرد! دلش هوای مادرانه های خانوم جانش را کرده بود! دست های پینه بسته ی باباجانش به روی موهایش را! شاید بی حیایی بود اگر میگفت دلش هوای هرم نفس ها و دست های محمد تیمار را نیز کرده بود ، آن هم در عرض چند ساعت! دختر ها دیگر چیزی

درباره ی محمد تیام نپرسیدند و نفیسه بحث جدیدی را
باز کرد!

یک هفته ی گذشته را به صورت فشرده مشغول ضبط
بودند و فاطیما وقت سرخاراندن هم نداشت. کلاسهایشان
تمام شده بود و امروز نیز بالاخره ضبط را به پایان
رساندند. بوی عید هیجان را به رگهای فاطیما تزریق
میکرد! هرچند یک چیزی در آن گوشه ی پنهان قلبش
سنگینی میکرد! چیزی به نام دلتنگی...

دلوان با ذوق خرس پاندایی را نشان داد و گفت: وایی
اون خیلی نازه بیاید اونو بخریم!

با تایید بقیه، داخل شدند و آن عروسک پاندای نسبتا
بزرگ را به عنوان عیدی برای کیشا تهیه کردند. سپس
هرکدام برای خانواده هایشان هدیه ای گرفتند. فاطیما
دوست داشت برای تاجماه خانوم و حاجی بابا نیز چیزی
بخرد، اما خب باید فکر جیبش را هم میکرد! البته
نتوانست در برابر خریدن آن کراوات چهارخانه
زرشکی، برای محمد تیام مقاومت کند! عجیب به دلش
نشسته بود و مطمئن بود کراوات به محمد تیام جلوه ی
زیبا و مردانه تری میدهد! هوا تاریک شده بود و آنها
دسته جمعی به خانه ی حاجی بابا رفتند تا عیدی کیشا
را به او بدهند چرا که فردا، هرچهار نفر برای تعطیلات

عید راهی شهر هایشان میشدند! کپاشا که این روز ها بیشتر علایم بیماری را داشت و حتی در تنفس مشکل پیدا کرده بود، با دیدن خرس بزرگش بسیار به وجد آمد. ساعاتی را که آنجا بودند فاطیما نگاه محمد تیام را به روی خود حس میکرد! تمام سهمش از محمد تیام در یک هفته ی گذشته ، پیامک های شب بخیر و صبح بخیرش بود، اما خب همین ها هم قلبش را به هیجان می انداخت. موقع برگشت محمد تیام رساندشان. دخترها که پیاده شدند، فاطیما نیز قصد پیاده شدن کرد که انگشتان محمد تیام بند آستینش شد. آرام پرسید: صبح با اتوبوس میرید همگی؟

فاطمیما لبش را از حصار دندانش رها کرد و گفت: دخترا بلیطشون برای ظهره! اما من صبح میرم.

در سوسوی چشمان فاطیما خیره شد و گاهی نگاهش را متمرکز سایر اجزای صورت او میکرد و در آخر باز به چشم هایش میرسید. نگاهش اینبار خاص تر از همیشه بود، کمی دلتنگی چاشنی اش بود! آرام با صدایی کمی بم تر از همیشه گفت: ساعت چند؟

__ هفت باید ترمینال باشم.

دسته از موهای فاطیما را بین انگشت شصت و اشاره اش گرفت و گفت: شیش و نیم جلو در خوابگاهم. خواست لبش را زیر دندان بکشد که محمد تیام با لحن

دستوری و قاطع گفت: نکن!

سریع لبش را رها کرد و خواست چیزی بگوید که نگاهش در آبی دریای چشمان محمد تیام گم شد!

راس ساعت شش و نیم ماشین محمد تیام جلوی پایش ترمز کرد. محمد تیام پیاده شد و چمدان فاطیما را در صندوق عقب جای داد سپس پیش از اینکه فاطیما دستگیره را بگیرد، پیش آمد و در را برایش باز کرد. فاطیما لبخندی زد و نشست! یک درجه در جنتلمن بودن پیشرفت کرده بود! تمام طول مسیر تا ترمینال در سکوت غم انگیزی سپری شد که بوی تلخ دلتنگی و دوری میداد.

تا اتوبوس همراهیش کرد و چمدانش را آورد. تا زمانی که همه سوار اتوبوس شوند، تازی از موهای پیچ خورده ی گربه ی کوچکش را با انگشتانش به بازی گرفته بود و قصدی برای شکستن سکوت وحشتناک بینشان نداشت.

دیگر وقتی برای ماندن نبود و او باید سوار میشد و به مدت ۱۵ روز تهران را ترک می گفت. پس زبان به خداحافظی گشود که انگشت اشاره ی محمد تیام روی لب هایش نشست. نگاه سوالی به چشمان طوفانی محمد تیام و اخم های وحشتناکش انداخت. محمد تیام آرام لب زد: زود برگرد!

پس از کمی مکث و جدال درونی آخر سر دست کوچک فاطیما را در دست گرفت و تالب هایش بالا آورد و بوسه عمیقی روی آن نشانند ، سپس بی آنکه اجازه ی گفتن کلمه ی منحوس خداحافظ را به فاطیما دهد ، او را سوار اتوبوس کرد.

چهارشنبه ی آخر سال، دست در دست باباجانش از روی آتش میپیرید اما ، امان از حواس بی حواسش که پرت بوسه ای بود بسیار سوزان تر از این آتش سرخ! بوسه ای که جایش ، روی دست کوچکش همچنان نبض میزد! تحویل سال جدید را در کنار بابا جان و خانم جانش ، از رقص ماهی های گلی در تنگ بلوریشان لذت می برد . اما، امان از دل بی زبانش که نه از شوق، بلکه از دلتنگی به سینه میکوبید! عید دیدنی ها را در جمع شوخ و صمیمی پسرعمو دخترعمو هایش بود. اما ، امان از چشمان نادانش که به دنبال نگاهی دیگر بود! برای ناهار ، ماهی می خورد و دلش سوپ می خواست! سوپ می خورد و میدید نه هر سوپی! دلش یک سوپ دونفره می خواست! باقی مانده ی سوپ شب پیش را به همراه خانوم جانش، دو نفره در غیاب باباجانش میخوردند و باز هم میدید نه هر سوپ دونفره ای! او دلش یک سوپ دونفره با یک فرد خاص را می

خواست! دریا می رفت و دلش بغض میکرد و زجه وار
فریاد می زد ، دریا نمی خواهد! نگاه دریایی او را می
خواهد...

پیام تبریک محمد تیام را می خواند و کودکانه لج میکرد
و همچنان جوابش را نمی داد. او پیامش را نمی خواست
، صدایش را می خواست. اما محمد تیام علم غیب
نداشت که، داشت؟؟؟! پس این بی جواب ماندن پیامش را
سرگرم بودن فاطیما تلقی کرده و فکر کرد تمام این
مدتی که ، او اینگونه پرخاشگرانه روزها را سپری
کرده بود در حسرت پیچ موهای فاطیما شب ها را چشم
بسته بود، فاطیما آنقدر غرق شادی و غروب های زیبای
دریای مازندران بوده، که او را به فراموشی سپرده! اما
امان از دل زبان نفهمش که از فرط دلتنگی برای آن
گربه ی لوسِ فراموشکار ، دیوانه اش کرده بود!

هر روزی که شب میشد، او به یاد لطافت پوستِ دلبر
موفر فری اش نفس های شکسته و پرحسرت می کشید.
احمقانه است ، اما او لجوجانه به یاد عطر موهای فاطیما
به بیسکوییت مادر معتاد شده بود!

ده روزی که گذشت، هر ثانیه به یاد چشمان بلوطی
فاطیما قلبش چنگ می شد!

اما وای از غرور بی معنایش که به خاطر بی جواب
ماندن پیامش جریحه دار شده بود. بی حوصله نگاه از

ماشینی که در کارگاه بود و باید خیلی زود موتورش را
، راه می انداخت گرفت و دست های سیاه و روغنی اش
را زیر شیر آب گرفت. دقیقا ۱۰ روز بود که اخم های
در هم تنیده اش عضوی از میمیک صورتش شده بودند!
امسال مزخرف ترین عیدی بود که تا به حال گذرانده
بود! تلخ تر از عیدی ، که برادر عزیزش را در کنارش
نداشت. زیر لب غرغری کرد که صدای پیام موبایلش را
شنید. نگاه خیره اش را از گوشی روی صندلی گرفت و
به سمتش حرکت کرد! با دیدن پیامی که از گربه ی
ملوسش بود ، نفس کشیدن را لحظه ای فراموش کرد!
گوشی را چنگ زد و پیام را خواند:
آنچه کردی، آنچه گفתי غایب مطلوب بود
هرچه گفתי خوب گفתי هرچه کردی خوب بود
من چرا در عشق اندیشم ز سنگ طعن غیر
آنکه مجنون بود اینش در جهان سرکوب بود
چند گویی غصه ایوب و صبر او بس است
بیش از این ما صبر نتوانیم آن ایوب بود
بود از مجنون به لیلی لاف یکرنگی دروغ
در میان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود
من نمی دانم که این عشق و محبت از کجاست
اینقدر دانم که این عشق و محبت از کجاست

اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب بود
این عجایب بین که یوسف داشت در زندان مصر
پای در زنجیر و جایش در دل یعقوب بود
وحشی این مژگان خون پالا که گرد غم گرفت
یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود
وحشی بافقی. عیدتون مبارک
آخ که دیگر تابش را نداشت و با خشم و دلتنگی دکمه ی
تماس را فشرد!
لبش را محکم زیر دندان میفشرد و به گوشی اش خیره
بود، آخر سر دلش کار دستش داده بود و بی حساب و
کتاب پیامی را برای محمد پیام فرستاده بود و حالا
استرس تمام جانش را فرا گرفته بود. گوشی که در
دستش به صدا در آمد هل شده از جا پرید و درحالی که
با چشمان گرد، روشن خاموش شدن اسم محمد پیام را
روی صفحه موبایل نگا میکرد. چشمانش را بست و با
نفس عمیقی تماس را وصل کرد. جرئت حرف زدن
نداشت پس بی حرف موبایل را روی گوشش گرفت.
نفس های تند محمد پیام را می شنید و قلبش میخواست
از فرط هیجان و دلتنگی سینه اش را بشکافد و بیرون
جهد.

محمد پیام درحالی که سعی میکرد خشم و دلتنگیش روی

صدایش تاثیر نگذارد آرام از بین لب هایش خرید: علیک
سلام

فاطمیما به خود لرزید و شرمنده زمزمه کرد: سلام!

آخ که دوست داشت این دختر با این صدای ریز و پر از
نازش را، از پشت گوشی بیرون بکشد و به تلافی این
مدت نبودنش سخت ببوسد! آنقدر محکم ببوسد که هم
دلتنگی اش رفع شود هم این دخترک خیره سر ادب!
افکارش را کنار زد و درحالی که به دیوار تکیه میداد
گفت: خوبی؟

_ اهوم! شما خوبین؟

_ نه!

موهایش را پشت گوشش فرستاد و با نگرانی گفت: چرا؟
اتفاقی افتاده؟

آرام جواب داد: آره، بنزو دیازپینم، آرامشم رو با خودش
برده!

فاطمیما بغض کرد و گفت: تقصیر خودتونم هست پس!
سراغشو نگرفتین!

با صدای بغض کرده ی گربه کوچولوش ، صدایش
خش برداشت از حرص و خشم : پیامم و بی جواب
گذاشت، سرش گرم عزیزاش بود!

گور بابای غرور دخترانه اش . اگر نمی گفت خفه میشد
از غم و بغض: منتظر یه تماس بود ، نه پیام!
دستانش به او نمی رسید تا در آغوش خویش بفشاردش !
پس، از درماندگی سرش را به دیوار کوباند و غرید:
غلط کردم!

بغضش شکاف برداشت و اشکهایش بی صدا جاری
شدند، صدای مردانه ی محمد تیام ، شکسته و ضعیف به
گوشش رسید: کی آرامشمو پس میدی؟

دستش را جلوی دهانش گرفت! دوستش داشت . عاشقش
بود و این لحظه که اینجور از دلتنگی داشت زنده زنده
مرگ را مزه می کرد، در دل به خود اعتراف کرد که
این مرد را دوست دارد! باباجانش که صدایش زد ، به
ناچار خداحافظی کرد.

هیجان زده از اتوبوس پیاده شد و با نگاه مشتاق و
دلتنگش اطراف را کاوید . با قفل شدن نگاهش در یک
نگاه آشنای دریایی، چمدانش را رها کرد و در میان
بغض لبخند عمیقی زد. قدرت حرکت از پاهایش صلب
شده بود. محمد تیام نیز دلتنگ بود، حتی بیشتر از این
موفر فری جذاب ، اما خب مرد بود و با ۳۰ سال سن
مسلط تر ! با قدم های محکم به سمتش رفت، نگاهش را
به نگاه نمناک فاطیما میخ زد. فقط نگاه! نگاه هایی که

دست داشتند و یکدیگر را به آغوش میکشیدند و با دلتنگی معاشقه می کردند. نگاه هایی که حرف داشتند و سختی دوری را فریاد میزدند و با عشقی پنهان بوسه بوسه میکشیدند یکدیگر را! محمد تیام دست برد و چمدان را برداشت و گفت: سلام ، گربه کوچولو! خوش اومدی!

فاطمیما کمی خودش را جمع و جور کرد و درحالی که نمی توانست نگاه از او بگیرد گفت: سلام. ممنون! به سمت ماشین که راه افتادند ، تمام جان فاطمیما از هیجان می لرزید. سوار که شدند ، خاطره ای مشترک در ذهنشان جرقه زد و این جرقه فکری شد و محمد تیام عملی اش کرد. خم شد روی فاطمیما و در حالی که به چشمان بلوطی فاطمیما خیره بود زمزمه کرد: بزار کمر بندتو برات ببندم!

خدای من از این فاصله ی نزدیک به محمد تیام ، مگر میتوانست حرارت نفس های او را حس کند و بتواند نفس بکشد؟! یک کمر بند بستن را چرا اینقدر لفتش می داد؟

حیف! حیف که در خیابان بودند و گرنه محمد تیام جوری تن ظریف این دخترک را به خود میفشارد و لب های سرخش را با لب هایش محاصره میکرد ، که نفس برای هیچ کدامشان نماند! پس به سختی عقب کشید و با

نفس عمیقی به راه افتاد. فاطیما نیز دستی به گونه های ملتهبش کشید و چشمانش را بست. حالش یک جور خاصی بود! دلش یک جور خاص به هم میپیچید و تنش با ریتم هیجان انگیزی به صورت محسوس می لرزید. بی حرف دید که مسیر خانه ی محمد تیام را در پیش گرفته اند! دیگر صبری برای محمد تیام نمانده بود هر جور شده باید تلافی این همه دور و دلتنگی را با یک بوسه از آن لب های شکری، در می آورد!

جلوی در واحد، فاطیما خواست خم شود و بند کفش های پاشنه بلندش را باز کند، که با یاد اوری دفعه پیش لبخندی زد و ناخودآگاه نگاهش را به محمد تیام کشاند. یادش بود! پس به یاد آن روز بدون هشدار قبلی خم شد و درحالی که وزنش را روی یک پایش گذاشته بود و زانوی دیگرش روی زمین بود گفت: بزار کمکت کنم! آخ از گونه های فاطیما که مدام اناری میشد! آهسته پوست پای برهنه فاطیما را با انگشت نوازش کرد و بندکفشش را باز کرد. سپس مچ پایش را گرفت و کفشش را درآورد و همین کار را برای پای کوچک دیگر دخترک مو فرفری اش انجام داد.

دیگر نمیشد اسمش را قلب گذاشت! مگر قلب دخترکی ریزه میزه میتواندست اینقدر محکم و تند به سینه بکوبد؟! دست محمد تیام که روی گودی کمرش قرار گرفت،

پوستش درست زیر دست بزرگ محمد تیام از حرارت ، سوخت . هر دو داخل رفتند. عاشق بود و نمی توانست لب از لب گشاید و گوید؛ این جا چرا آمده اند! عاشق بود و دلش لحظه ای دونفره و نگاهی ممتد ، با محمد تیامش می خواست!

ساکت و بی حرف وسط خانه ایستاده بودند و محمد تیام با نگاهش جز به جز فاطیما را میچشید و مزه میکرد. چشانش را، خم موهای فرفری اش را، تاب ظریف اندامش را، دستان کوچکش را، لب های شگری اش را! فاطیما نیز با قلبی لب ریز از هیجان و یک نوع استرس شیرین، به محمد تیام و نگاه های رصدگر و گرسنه اش می نگریست. هیس! نباید نفس می کشید ، صدای نفس هایش تمرکزش را بهم زده بود و نفهمیده بود که کی محمد تیام با حرص و خشم فاصله ها را دریده بود و حال او را محکم در بین بازوهایش می فشرد! عشق بر عقل و منطق غلبه کرد و دستانش به دور گردن محمد تیام حلقه شد. محمد تیام می بویید و عطر نایاب موهای بلوطی دخترک را در ریه هایش محبوس می کرد. تن ظریفش را به تن خود می فشرد و با تمام دلتنگی پنجه اش را لابه لای تارهای بلوطی موهای او می رقصاند. قلب هایشان چپ و راست در سینه می تپید و سکوت کر کننده ی فضا را می خراشید. نفس های ملتهب و تندشان

ریتمی عجیب و ناموزون به موسیقی سکوتِ فضا داده بود.

نفس هایشان که با هم ادغام شد، جهان همانجا متوقف شد!
نوازشی که این گونه نرم و بی پروا لب هایش را
قلقلک می داد، خاص و بی نظیر بود! یک بوسه، یک
اولین، یک نوازش!

وقتی فاطیما برای جرعه ای اکسیژن تقلا کرد، حرکت
لب هایش را متوقف کرد و عمیق و دلتنگ خیره ی
چشمانش شد! نفس های تند فاطیما باز هم گرسنه اش
میکرد! گونه های سرخ و داغ گربه اش را نوازشی داد
و با صدایی گرفته ای گفت: بهتر از بنزو دیازپین عمل
میکنه!

فاطمیما نگاه خجولش را به گردن محمد تیام دوخت و
سعی کرد نفس هایش را منظم کند. محمد تیام فشار
ریزی به کمر باریک او وارد کرد و بیشتر توضیح داد:
لبات! بهتر از بنزودیاژپینه...

ساعتی را در کنار هم نشسته و درحالی که انگشتان
محمد تیام با تاری پیچ خورده، از موهای فاطیما بازی
می کرد و ضربان فاطیما را از نظم خارج میکرد،
فاطمیما ریز ریز خاطرات این ۱۳ روز را برایش تعریف
میکرد! حرفی از دوست داشتن هایشان نزدند! از دلتنگی
هایشان هم همینطور. در عوض هرچه بود و نبود در

این ۱۳ روز توسط فاطیما برای مرد عاشق تعریف شد و در عوض بیتابی های کیشا و بدخلقی هایش را هم شنید.

چون دخترها هنوز بازنگشته بودند، به پیشنهاد محمد تیام قرار شد ، کارهایش را انجام دهد و شب محمد تیام به دنبالش بیاید و به دیدن حاجی بابا و تاجماه خانوم برود و کیشا را نیز سوپرایز کند. دوش کوتاهی گرفت، لباس هایش را که می پوشید در آینه نگاهی به خود کرد و با شرم ، انگشتش را روی لب هایش کشید و چشم هایش را بست! باز گر گرفته بود و این منصفانه نبود که اینگونه، اینقدر سریع اختیار از کف میدهد و رعشه به تنش می افتد!

یک هفته از تمام شدن تعطیلات می گذشت و قرار بود کیشا را سه روز دیگر جراحی کنند. در طول این مدت، آن قدر همگی استرس کیشا را می کشیدند که چیزی از اتفاقات و گذر روز ها را متوجه نمی شدند. گاهی محمد تیام نیز با دیدن وضعیت آشفته کیشا و مدام بالا آوردن هایش و سخت نفس کشیدن هایش به حدی کلافه و درمانده میشد که با تمام محکم بودنش به فاطیما پناه می برد و از او می خواست که برایش حرف بزند! و اما مژگان! این روز ها عجیب مهربان شده بود و مدام

حس های مادرانه اش بروز میکرد. از قربان صدقه رفتن هایش گرفته تا نگرانی هایش. به طور محسوسی این محبت های مادرانه در حضور حاجی بابا و محمد تیام بیشتر نیز می شد. امروز کیاشا بیشتر از روز های گذشته حالش نامساعد بود و فاطیما را از صبح زود در آنجا ماندگار کرده بود و مدام به پرو پایش میپیچید و گریه می کرد، بالا آوردن های پی در پی اش و خس خس گلویش هنگام نفس کشیدن ، آوایی دردناک بود! درحالی که از گردن فاطیما آویزان بود ، گریه می کرد و هر دو ثانیه یکبار در بین گریه هایش دهان کوچکش را باز میکرد و هوا را می بلعید . فاطیما تکانش میداد و سعی داشت آرامش کند اما موفق نبود . تا محمد تیام یا کس دیگری می خواست او را به آغوش خود کشد ، چنان جیغی می کشید که نفسش می رفت و صورتش کبود می شد. مژگان بعد از کلی سرو کله زدن آخر سر درحالی که چشمانش از اشک پر شده بود ، به سمت محمد تیام رفت و تقریبا خود را در آغوش او انداخت و نالید: تیام؟؟ بچم چرا نمی آید بغل من؟ چرا این دختر بچه رو مادرش قبول داره بعد مادر واقعیشو نه!

واقعا در این شرایط این مهم بود؟ مهم بود که چرا فاطیما را مادر می پنداشت؟ وقتی کیاشا برای هر نفسی که می کشید تقلا میکرد و از درد استخوان هایش به خود می پیچید ، او داشت به این فکر می کرد که

کودکش چرا به جای اینکه در آغوش او درد کشد در
آغوش دیگری میکشد؟؟ مضحک ترین تئوری جهان بود
این افکار مسخره اش!

محمد تیام عصبی و کلافه مژگان را کنار زد اما مژگان
با اشک های روانش بازوی محمد تیام را گرفت و
سرش را به آن تکیه داد.

فاطمیما درحالی که از حرکت مژگان جاخورده و
عصبانی بود محکم لبش را گاز گرفت تا مبادا حرفی
زند و رویش را از آنها گرفت و اخمو به دیوار خیره شد
و کیشا را نوازش داد. دوست نداشت شخصی گرمای
آغوش مردانه ی محمد تیام را حس کند و کار مژگان
بغض را بیشتر به گلویش ساییده بود. گفته بود دلخوریش
را نمی تواند از او پنهان کند؟ پنهان نماند و محمد تیام
دید که فاطمیما دلخور رو گرفت از او. در این گیر و دار
ناراحت شدن فاطمیما، برایش مثل تیر آخر به ظرفیت
اعصابش بود. پس با خشم خفته ای رو به مژگان تشر
زد: نمی بینی حال بچه رو؟ به جای آبغوره گرفتن خیر
سرت مادری برو لباساشو بیار ببرمیش بیمارستان.

حاجی بابا با رنگ روی پریده درحالی که نگاهش روبه
کیشا بود گفت: آره آره به نظرم بهتره ببریمش تا روز
جراحی همونجا بستری باشه.

تاجماه خانوم در بین اشکهایش درحالی که پی در پی

ذکر میگفت بلند شد و گفت: منم برم حاضر شم.

مژگان لباس های کیشا را آورد و به سمتش رفت ، اما جرئت نکرد به کیشا دست زند. محمد تیام لباس ها را با حرص از دستانش چنگ زد و با کمی ملاحظت خواست کیشا را همانطور که در آغوش فاطیما بود به سمت خودش برگرداند که کیشا جیغ بنفش دیگری کشید و پی در پی جیغ های دیگر . محمد تیام که کاسه ی صبرش پر شده بود با داد بلندی گفت: باشه باشه! کاریت ندارم. اه

کیشا ترسید و بیشتر از قبل گریه هایش سوزناک شد تا وقتی که از شدت فشار از حال رفت. فاطیما ترسیده زیر گریه زد و کیشا را تکان داد. محمد تیام پوف کلافه ای کرد و در حالی که با عجله کیشا رو به آغوش خود میکشید، با صدای بلندی رو به فاطیما گفت: ای بابا شروع شد! تو دیگه چته؟؟

فاطیما با چشمان اشکی و گرد نگاه دلخوری به محمد تیام کرد و با حرص بغضش را بلعید و رو گرفت. محمد تیام در حالی که در دل به خود و زندگی نکبت بارش فحش می داد بیرون رفت و به سمت ماشین پا تند کرد. کیشا آن شب بستری شد و در بخش مراقبت های ویژه برایش یک اتاق خصوصی گرفتند. محمد تیام همه را راهی کرد و گفت که خودش کنار کیشا خواهد ماند.

حاجی ، فاطیما را نیز به خوابگاه رساند و به خانه برگشتند.

فاطیما روی تختش از این شانه به آن شانه شد و بغ کرده گفت: من چمه؟؟! بچه ی بیچاره پس افتاد خب ترسیدم. بعد به من میگه تو دیگه چته؟! اصلا دلم خواست بزخم زیر گریه ، تو اعصاب درست و حسابی نداری به من چه! مردک بی اعصاب روانی! اون مژگان خانوم اونجوری میره میچسبه بهش داد نمیزنه بگه چته؟ بعد من از پس افتادن برادرزادش ، ترسیدم دو چیکه اشک ریختم سرم داد میزنه میگه تو چته به هر مصیبتی که بود خوابید اما مدام از خواب می پرید.

دلخوریش از محمد تیام به کنار ، عجیب نگران کیشا بود و دلش شور بچه ی بیچاره را می زد. صبح باید قبل از رفتن به کلاس حتما سری به بیمارستان می زد ، وگرنه از نگرانی جان از تنش در می آمد.

دلشوره به جانش چنگ میزد و حس میکرد دل و روده اش در هم می پیچد! به هزار بدبختی از پرستار ها اجازه گرفت تا وارد بخش مراقبت های ویژه شود. هرچند پرستار بسیار شاکی بود که اینجا کاروانسرا نیست ، اما همانطور که مژگان با چرب زبانی و دلبری راضیش کرده بود، فاطیما نیز با قدرت تکلم و صدای تاثیر گذارش اینکار را کرد. با نگرانی به سمت اتاق

رفت و با فکر اینکه ساعت هفت صبح است و کیشا و محمد تیام خوابیده اند، آهسته در را باز کرد و از لای در داخل خزید و در را بست ، وقتی به سمت اتاق برگشت با صحنه ای که دید چشمانش از اندوه و حیرت خشک شد! هوا سرد بود یا قلب او در یک لحظه منجمد شده بود؟! مژگان روبه روی محمد تیام ایستاده بود و در حالی که ساعد او را گرفته بود ، عصبی به این مزاحم موفر فرفری نگاه میکرد. محمد تیام عصبانیت اش با دیدن فاطیما به درماندگی تبدیل شد اما میمیک صورتش تغییری نکرد! مژگان زودتر به خود آمد و در حالی که سعی میکرد برهنگی بالا تنه اش را بپوشاند و رو به فاطیما غرید: در زدن بلدی نیستی بچه؟؟؟

فاطیما نگاهش را از بدن برهنه و سفید مژگان به محمد تیام کشاند و بعد از اینکه با حالت خاصی کمی در چشمان محمد تیام نگاه کرد، از آنها چشم گرفت و با صدای بم و گرفته ای گفت: معذرت می خوام!

همین! و صدای بسته شدن دری که به شدت کوبیده شد و اثری از فاطیما که دیگر نبود! محمد تیام با پر خاش ساعدش را از دست مژگان بیرون کشید. از اعصابانیت در حال انفجار بود. دوست داشت این مژگان بی همه چیز بی حیا را که آفتاب زده نزده به اینجا آمده بود و قصد اغوایش را داشت ، زیر مشتش و لگد بگیرد . با حرص

دستش را به قصد نواختن سیلی جانانه ای به مژگان بلند کرد اما با دیدن چشمان نیمه باز کیشا با حرص دستش را پایین انداخت و به سرعت از اتاق خارج شد.

گوشی گربه ی ملوسش خاموش بود و هرچه تلاش میکرد نمی توانست با او تماس برقرار کند. به سختی توانسته بود ساعتی کیشا را تنها بگذارد و سری به خوابگاهش بزند ، اما نه آنجا نه در دانشگاه فاطیما را نیافته بود و عصبی به بیمارستان برگشته بود. اما امروز که نوبت جراحی کیشا بود با تمام دلهره ها و استرس هایش برای برادرزاده ی کوچکش، ذره ای امید داشت که به خاطر این کودک بیمار فاطیما بالاخره بعد از دو روز خود را نشان خواهد داد. از آن روز چنان نگاه های غضبناکی به مژگان می انداخت که حتی حاجی بابا و تاجماه خانوم هم متوجه شده بودند اما با توجه به شرایط موجود جرئت نمی کردند سوالی بپرسند و جوابی بگیرند که بیشتر آشفته اشان کند.

کیشا را به اتاق عمل بردند و هنوز خبری از فاطیما نبود ، از طرفی استرس عمل کیشا و از طرفی دیگر بیخبری از فاطیما آن هم بدون اینکه فرصتی برای توضیح صحنه ی ناخوشایندی که دخترک دیده بود، داشته باشد، واقعا فشار زیادی به او وارد میکرد. رگ هایش از عصبانیت و استرس برجسته شده بود و پوست

پیشانی اش را می دریدند. ساعاتی که پشت در اتاق عمل نشسته بودند و انتظار می کشیدند ، حکم مرگ را داشت. یک مرگ تدریجی! بنزو دیازپینش کجا بود که او با تمام مرد بودنش کم آورده بود و اگر آرامش را درکنارش حس نمی کرد و به راستی که طولی نمی کشید از پا بیوفتد!

کل این دو روز را گریه کرده بود اما هنوز آرام نشده بود! این چه غمی بود که نه با گریه کردن، نه با کتاب خواندن ، نه با خود حرف زدن ، آرام نمی گرفت؟ چرا صحنه ای که دیده بود مدام جلوی چشمانش می غلتید و روی قلبش تیغ می کشید؟!خدای من او باید چه می کرد که نگذارد قلبش از غصه بترکد؟ به راستی که داشت دیوانه میشد. آن بوسه ، آن نوازش، آن آغوش ! همه ی ان اولین های لعنتی نیش میزدند به قلبش! دوستان دلسوزش از این احوالات او وحشت میکردند اما هرکاری کرده بودند نتوانسته بودند کلمه ای با او حرف بزنند و یا حداقل آرامش کنند. هیچ کس نمی توانست آرامش کند. او داشت آتش می گرفت! از درد قلبش داشت مچاله می شد! چه درد طاقت فرسایی، کاش خدا درجا، جانش را میگرفت اما نمی گذاشت او اینچنین بی رحمانه درد بکشد!

درحالی که چشمان سرخ و ملتهبش را در شیشه نگاه میکرد ، نفس عمیقی کشید. محمد پیام را نمی خواست ببیند ، اما کیشا را چه؟ تا کنون هم خود را به زور کنترل کرده بود که به بیمارستان نیاید ، اما دیگر بیشتر از این نمی شد مقاومت کند. کیشا حتما تا به حال از اتاق عمل بیرون آمده بود و او نگران فرزند کوچک عزیزش بود! هرچند فرزند ناتنی...

داخل شد و با پرس و جو از پرستار به راه افتاد. هرچقدر نزدیک تر میشد صدای زجه های زنی ، یک وزنه ی دیگر به پایش وصل میکرد. قلبش نمی تپید یا او تپش قلبش را حس نمیکرد؟ چقدر دلشوره ی بدی به جانش افتاده بود. از دور که تاجماه خانوم را دید و فهمید زجه ها متعلق به اوست . زانو هایش شل شد اما دیوار را گرفت و جلوتر رفت . حاجی بابا روی زمین نشسته بود با گریه های مردانه جانسوزش سرش را به دیوار می کوبید. خدای من؟! این چه وضعیتی بود؟ بغض چرا در گلویش چمبره زد؟! نگاهش محمد پیام را جویا شد! گوشه ای درحالی که به دیوار تکیه داده بود، پاهایش را دراز کرده بود. سرش پایین بود و به موهایش چنگ انداخته بود. جلوتر رفت و با صدایی خش دار که باور نمی کرد متعلق به خودش باشد گفت: کیشا ... کیشا کجاست؟ چیشده؟

گریه های تاجماه خانوم و حاجی اوج گرفت. محمد تیام سر بلند کرد و چشمان خونینش را به فاطیما دوخت . فاطیما ترسیده قدمی به عقب گذاشت ، چشمان محمد تیام از خون سرخ شده بود و لابه لای آبی چشمانش رگه های قرمزی دیده میشد! با بهت دست روی دهانش گذاشت و با ناباوری و کمی بلند تر گفت: چیشده؟؟

حاجی بابا در حالی که صورتش سرخ شده بود از گریه نالید: پسرم یادگار محمد رضام دووم نیاورد! دسته گلم تموم کرد!

تلو تلو خوران قدمی به عقب برداشت، صدای جیغ ها و زجه های تاجماه خانوم ، اعصابش را تحریک می کرد. شوکه از خبری که شنیده بود ، بغض تومور شده اش ناگهانی ترکید و اشکهایش فوران کردند. با درد دستانش را روی دهانش فشرد تا جیغ نکشد! آخ خدای من خدای من حق آن کودک شیرین زبان با آن موهای خرمایی و چشمان دریایی اش مرگ نبود ! در ذهنش نمی گنجید ، اصلا حالتی ناشناخته بود. باور نمی کرد باور نمی کرد! چطور ممکن بود؟! کنترل هق هق اش دیگر دست خودش نبود با درد نوای گریه سرداد و بی اختیار روی زمین وسط راهرو نشست . آخ خدای من کیاشا کوچولو ! کیاشای بیچاره!

آن قدر اشک ریخته بود و گریه کرده بود که چشمانش

می سوختند! محمد تیام حتی یک قطره اشک هم نریخته بود اما چشمانش آنقدر ملتهب و خونین بودند که هر لحظه حس میکرد با ضربه ای از هم می پاشند! تاجماه خانوم کارش به بستری شدن کشید و حاجی بابا حال مساعدی نداشت. مژگان هم تمام مادرانه اش ریختن قطره های اشک در سکوت بود!

محمد تیام... مرد روزهای سخت بود اما برادر زاده ی عزیزش کم از فرزند نداشت برایش و حس میکرد داغ فرزند دیده و کمرش زیر این داغ خم می شود! مسلط تر از بقیه بود اما از درون نابود می شد. داغدار گیاشا بود، نگران پدر، مادر... نگران فاطیما! اما الان وقت فرو ریختن نبود. با قامتی خمیده و چشمانی خونین و بغضی کشنده و اخماهیی دوخته شده کار های خاکسپاری و... را انجام می داد. مراسم سوم هم که تمام شد. فاطیما را جلوی خوابگاه پیاده کرد و با سرعتی مرگبار حرکت کرد و در عرض چشم بهم زدنی از دید محو شد. یک قطره اشک هم نریخته بود! نکند بلایی به سرش می آمد؟! اما فاطیما دلش از او شکسته بود، نباید برایش مهم می بود. اما اگر اتفاقی می افتاد چه؟! لعنت به دلش. لعنت به مهربانی اش. که دلخوریش را گذاشت برای روزهای دیگری و بدون ورود به خوابگاه دربستی گرفت و به سمت خانه ی محمد تیام رفت. مهم نبود ۱۱ شب است، مهم نبود دلش شکسته، مهم نبود هیچ چیزی

جز وضعیت محمد تیام! اشک نریخته بود و از درون خود خوری میکرد و فاطیما می دانست که اگر خالی نشود، دق میکند از غصه! پس زنگ در را فشرد. بعد از مدتی در با صدای تیکی باز شد. فاطیما خود را به طبقه ی پنجم رساند. در واحد باز بود. داخل رفت و محمد تیام را شکسته و دردمند روی زمین درحالی که به دیوار تکیه داده بود، دید.

هرچقدر هم که قوی باشی، هرچقدر در برابر مشکلات و دردهای عالم محکم ایستاده باشی؛ آخر سر به جایی میرسی که کم میاوری! مردانه کم می آوری. گویی لبه ی تیغ ایستاده ای و فروریختنت به بادی بند است! آخر سر به جایی می رسی که دیگر توان ادامه نداری! شاید هم داری و نمی خواهی ادامه دهی. میدانی چرا؟ چون خسته شده ای از خسته نشدن! کم آورده ای از محکم بودن!

آخر سر به جایی می رسی که دیگر تاب تکیه گاه بودن را نداری! تاب مردانه جنگیدن را نداری!

هر انسانی، هر مردی هر چقدر قوی؛ بالاخره به جایی میرسد که باید سر بر شانه کسی گذاشته و به ان تکیه کند! بالاخره زمانی میرسد که هرچند کوتاه وقت آن است که دست از، تنهایی مرد روزهای سخت بودن بردارد! خستگی هایش را با کسی تقسیم کند تا درد هایش تسکین

یابد . تا تجدید قوا کند و توان و اراده ی ادامه دادن را مجدداً به دست آورد.

خسته بود! از درون درحال فروریختن بود. اما خدا دوستش داشت که فاطیما را برایش فرستاده بود! معجزه ی خدا بود؟! این همه آرامش در وجود یک دختر برای تسکین درد های یک مرد معجزه نبود؟! کفر است اگر بگویی نه! فاطیما، برای محمد تیام ، خودِ خود معجزه بود!

درحالی که اشک هایش دوباره روان شده بود ، آهسته در را پشت سرش بست و با قدم هایی پس و پیش به سمت محمد تیام حرکت کرد. آهسته کنارش نشست. با دیدن محمد تیام در این وضع ، دلش می خواست از شدت غصه بترکد!

خاک بر سر تمام کلمات دنیا، اگر او در میان تمامشان ، نمیدانست چه باید بگوید که کمی از درد این مرد بکاهد! لب های لرزانش را بهم می فشرد که محمد تیام نگاه سرخش را از چشمان فاطیما گرفت و خود را در آغوش او رها کرد، سرش را روی پاهای فاطیما گذاشت و دستانش را محکم دور کمر باریک او حلقه کرد!

هق هق فاطیما، در سکوت سنگین جیغ کشید! سرش را خم کرد و به سر محمد تیام تکیه داد. انقدر گریه کرد تا دلش کمی آرام گرفت . موهای محمد تیام را ناز کرد و

کنار گوشش با بغض زمزمه کرد: دلم برای چشمای
خوشگلش تنگ میشه! واسه مامانی گفتنش! واس عموتا
گفتنش به تو! میدونم که تو بیشتر دلت تنگ میشه
براش. میدونم که بیشتر از همه تو ناراحتی! اما محمد
تیام...

بغض صدایش هنگام بر زبان آوردن نام محمد تیام
شکست و درحالی که حلقه ی دست محمد تیام تنگتر می
شد با صدای لرزانی گفت: تو رو خدا خودخوری نکن!
نریز تو خودت. اینجوری نباش. گریه کن، حرف بزن ،
داد بزن ، منو دعوا کن. اما اینطوری نکن. تو رو خدا
خودخوری نکن نریز تو خودت محمد تیام!

در میان گریه هایش ، صدای خش دار و گرفته ی محمد
تیام به زور به گوشش رسید: پسر م بود!

فاطمیما محکتر هق زد و موهای محمد تیام را بوسید و
بیشتر التماس کرد: تو رو خدا یه کاری کن، بزار خالی
شی ! خواهش می کنم! به خاطر کیشا ! به خاطر...م
ن!

محمد تیام بعد چند لحظه بلند شد و چنگی به موهایش
زد بلند شد و لگدی به میز وسط هال زد و همزمان داد
کشید: خدااااااااااااااااا حقه داش بیچاره ی منو پسرش این
نبود!

کنترل را روی تلویزیون کوبید و با صدای تیکه شدن

شیشه ی ان داد که نه نعره کشید: پسر ممممممممممممم
بود برادرزاده ام نبود پسر م بود!

حرکاتش هیستیکریک شده بود. دوباره روی زمین افتاد و
درحالی که نام کیشا را فریاد میزد ، چنگی به موهایش
زد و دستی به گردنش کشید! فریاد هایش رفته رفته آرام
تر می شدند. فاطیما خود را کمی جلو کشید و خواست
دست محمد تیام را بگیرد که محمد تیام او را با خشونت
به آغوش کشید و در لابه لای موهای فاطیما اشکش را
رها کرد! صدای بغض آلودش با التماس در گوش فاطیما
پیچید: نرو!

فاطمیما صورتش را به گردن او فشرد و با گریه گفت:
نمی رم!

لرزه ی شانهِ ی مردانه اش و فشاری که به فاطیما می
آورد و شبه صوت های بمش خبر از گریه کردنش
میداد! کدام ادم بی شعوری گفته بود مرد گریه نمی
کند؟! مرد هم گریه می کند! نه هر جا ، نه هر وقت، نه
هر زمان ، نه به هر بهانه ای ! اما گریه میکند! بالاخره
مرد هم انسانی است از جنس همه ی ما ، غصه که من
و شما و او ندارد! وقتی آن قدر تیغش تیز باشد، بغض
مرد را هم بالاخره خراش میدهد.

هق هق مردانه اش که تمام شد، فاطیما را در آغوش
کشید و بلند شد . با چشمانی که از اشک و سرخی می

درخشید به سمت اتاق رفت و روی تخت نشست. فاطیما را بیشتر به خود فشرد و درحالی که در گوشش زمزمه میکرد ، دستش را داخل موهای موج او لغزاند: بهت نیاز دارم! به آرامشت، نگاهت، عطرت ، بودنت!

بوسه ریزی زیر گوش فاطیما نشاند و دخترک به خود لرزید ، دستش را روی پوست داغ گردن فاطیما کشید و بچ زد: به نوازش کردنت!

بوسه های ریزی روی ترقوه ی قاطیما از چپ به راست نشاند و در آخر سبیک گلوی گندم گونش را بوسید و نفسش را آزاد کرد! بی توجه به لرزش بدن فاطیما و قلب بی قرارش ، زیر چانه ی او را بوسید و بالا آمد، با دست فشار کوچکی به چانه ای او وارد کرد و وقتی لب های دخترک از هم باز شد، با دهانش محاصره اش کرد!

نوازش های بی پروای لب هایش، حرارت دستانش که به دور فاطیما تاب می خورد ، کوبش قلبش که با سنتور ضربان تند فاطیما هماهنگ شده بود، همه و همه بنزو دیازپین بود! هم برای او... هم برای فاطیما!

نفس که کم آورد گربه ی کوچکش ، عقب کشید و خسته از معاشقه و فشار درد از دست دادن عزیزش ، دراز کشید و فاطیما را در بین بازوانش اسیر کرد! تنظیم ریتم نفس هایشان سخت بود ، اما با وجود دردی که در این ۵

روز کشیده بودند، خیلی زود توسط سایه ای به نام خواب بلعیده شدند!

با مبهمی پلکی زد و چشم هایش را باز کرد. نگاهش را چرخاند و با اتاق نا آشنایی مواجه شد، خواست غلتی بزند که نگاهش به دست محمد تیام افتاد که به دورش پیچانده شده بود! تمام شب را اینجا در آغوش او خوابیده بود؟! لبخندی زد. یک اولین دیگر! اولین شبی که کنار محمد تیام و در آغوشش روی تخت یک نفره ی او خوابیده بودند! اما بلافاصله با درک بیشتر و یادآوری کیشا نفس پر غصه ای کشید و خود را از آغوش محمد تیام بیرون کشید.

موبایل را بین گوش و شانه اش گذاشت و درحالی که شلوارش را بالا می کشید گفت: محمد تیام ، تو چرا نمی خوای درک کنی که اون استاد من هست و از طرفی این یه فرصت فوق العاده است و من نمیتونم از دستش بدم! اونم بدون هیچ دلیل مهمی!

چرا تو یه دلیل برای اینکار داری و من اونو بهت گفتم.

کلافه موهایش را محکم کشید و بالای سرش با کشی بست و در همان حین با دهن کجی گفت: به نظرت خیلی مسخره نیست که من همچین فرصت نابی برای موفقیت

و پیشرفت رو به خاطر اینکه دوستم از استادم خوشش
نمیاد از دست بدم؟

__ نه!

با حرص نامش را خواند و محمد تیام با لحن ناراضی
گفت: من دوست ندارم تو علاوه بر دانشگاه مجبور باشی
اونو تمام روز تو شرکت مد و فشن اش ملاقات کنی!
فاطمیما که کلافه شده بود و نمی خواست این فرصت را
از دست دهد با لحن آرامی گفت: و تو چه نسبتی باهام
داری؟؟؟

خیلی محترمانه به صورتش کوبیده بود و گفته بود که به
او ربطی ندارد؟! چه نسبتی با او داشت؟ یادش رفته بود
۱۰ ماه پیش چگونه نوازشش کرده بود و بر لبش بوسه
نشانده بود؟ نگاه های عاشقش در هر ملاقات را نمی
دید؟ انگار باید جور دیگری به این دخترک می فهماند
که چه نسبتی با او دارد. دندان هایش را روی هم سایید
و با حفظ آرامش ساختگی اش گفت: باشه باشه! حالا که
خودت می خواهی، من اصراری ندارم! خداحافظ.

قطع کرد. همین؟؟؟ این جوابی بود که فاطمیما می
خواست؟؟؟ نه مسلماً! او یک اعتراف رک و پوست کنده
می خواست! خسته شده بود از این دیدار ها و تماس های
بی قانونشان! از دیدارهایی که نه محمد تیام دلش را
آشکارا عیان می ساخت نه او. دلش کمی دوست داشتن

بی پرده می خواهد! دلش یک بوسه می خواهد ، مثل همان بوسه ی ۱۰ ماه پیش!

با قدم هایی کوتاه از دفتر کوروش خارج شد. لبخندی تلخ روی لب نشاندا! از فردا به عنوان طراح در یکی از برندهای معروف لباس مشغول به کار می شد! ای کاش محمد تیام کمی با او راه می آمد و امروز این خوشحالی را باهم تقسیم می کردند ریز و درشت چیزی را که لازم بود بداند کوروش برایش گفته بود و میز کارش را نیز نشان داد.

از ساختمان بیرون که زد تلفنش زنگ خورد . با دیدن نام محمد تیام دهن کجی برایش کرد و جواب داد: بله؟
_ کجایی؟

از آنجایی که طی این ماه ها فهمیده بود ، بحث و اعتراض بی نتیجه است و او مجبورش خواهد کرد به آدرس دادن ، پس آدرس را برایش گفت.

هنوز هم سوار شدن به این ماشین برایش یادآور خاطرات خوب و خاصی بود و لبخند همیشگی اش را روی لب هایش می نشاندا. محمد تیام درحالی که از بین ماشین ها لایی می کشید گفت: خب چطور پیش رفت؟

دلگیر شدن بلد نبود، آن هم از محمد تیامش . پس با لبخند رو به او برگشت و هرآنچه در شرکت گذشته بود

را برایش تعریف کرد و او با حوصله همه اش را شنید.
هرچند میدانست استاد فاطیما که حالا رییس اش هم شده
بود، چشمش به دنبال او بود. و راضی نبود که فاطیما
مدام جلوی چشمش باشد. اما خب نمی خواست جلوی
پیشرفت این دخترک با استعداد را بگیرد. پس تصمیم
دیگری گرفته بود تا جای پایش را محکم تر کند و آنقدر
حسرت چیدن بوسه ای از آن لب ها را نداشته باشد. لب
هایش را تر کرد و درحالی که نگاهی به عقب می
انداخت گفت: قراره با حاجی و مادر چند روزی بریم
شمال، یکی از مشتریام ماشینش اونجا ایراد پیدا کرده و
جز من ماشینو به کسی برای تنظیم نمیده!
فاطیما با ذوق به سمتش چرخید و گفت: بگو که قراره
برین ساری؟؟

محمد تیام تک خنده ای کرد و گفت: میریم شهرتون!
فاطیما هیجان زده لب اش را زیر دندان کشید اما با نگاه
تیز محمد تیام سریع لبش را رها کرد و گفت: آخ جووون
پس منم میام! کی میرین؟

_ اخر هفته! سه شنبه میریم و جمعه برمیگردیم.

_ ایول پس چهارشنبه رو مرخصی میگیرم. دیگه
چخبر؟

محمد تیام فرمان را چرخاند و گفت: مژگان او مده بود!

خون در رگهای فاطیما یخ بست! کامل به یاد داشت ،
بعد از چهلّم کیشا مژگان تا ماه ها پاییچ محمد تیام میشد
و مدام پیشنهاد میداد که با هم باشند و از هیچ دلبری
دریغ نمی کرد. محمد تیام بارها به فاطیما توضیح می
داد که تقصیری در این رفتار های مژگان ندارد و آنقدر
بی توجهی کرد تا آخر سر مژگان شکست خورده، با
پسر عموی قلدورش ازدواج کرده بود.

آب دهانش را قورت داد و پرسید: واسه چی؟

محمد تیام که تمامی واکنش های او را زیر نظر داشت
گفت: به گفته خودش او مده بود سری بزنه!

پاهایش را کمی به آب زد و با خنده رو به محمد تیام داد
کشید: خب توام بیا دیگه! نترس خیست نمی کنم!
به دنبال حرفش قهقهه ای سر داد و جلوتر رفت. محمد
تیام تی شرتش را درآورد و کناری انداخت. و به او
نزدیک شد. فاطیما برایش شکلک درآورد و بعد با دست
کمی آب به سمتش پاشید.

از اینکه با محمد تیام در زادگاهش بود و از خنکی آب
دریا لذت می برد، خوشحال بود. محمد تیام خودش را
به او رساند و درحالی که نگاه شیفته اش خیره به
چشمان بلوطی فاطیما بود ، تار موهای روی صورتش

را پشت گوشش زد و گفت: چرا اینقد میو میو میکنی
گر به؟

فاطمیما چشمانش را گرد کرد و گفت: صدبار نگفتم اسم
حیوونا رو ، روی من نزار!

محمد تیام درسکوت نگاهش کرد و نفس عمیقی کشید تا
عطر موهای فاطمیما را بیشتر حس کند. آرام صورتش
را خم کرد و گفت: میدونستی؟

فاطمیما با گنگی سری تکان داد و گفت : چیرو؟

نگاه خیره ی محمد تیام نوازش وار روی صورتش چرخ
خورد و در آخر روی چشمانش میخ شد و با صدای بمی
گفت: که جلو روم وایستاده!

فاطمیما با شیطننت خندید و گفت: کی؟

__ همه ی زندگیم !

گویی کلماتی که محمد تیام به کار برد ، پیچکی بود که
به دور فاطمیما پیچید و پیچید و پیچید و بالا رفت، هرچه
بالا تر میرفت حصارش را تنگ تر می کرد و نفس
کشید را برایش سخت تر ! عاشقانه هایش هم خاص بود!
باز هم اولین! اولین اعتراف خاص ، مردِ خاص زندگی
اش! ندانسته باز هم لب گزید و نگاه شاکی محمد تیام را
پس از اولین حرف عاشقانه اش به جان خرید. درحالی
که تمام جانش میلرزید به سختی در آب حرکت کرد و

با صدای مرتعشی گفت: بهتره برگردیم هوا داره تاریک
میشه!

خنده ی مردانه ای کرد و وعده ی یک بغل محکم را به
خود داد و پشت سر فاطیما حرکت کرد.

با لباس های خیس و درحالی که گونه هایش هنوز از
هیجان و خجالت حرف محمد تیام سرخ بود داخل شدند.
باباجانش و خانم جان به همراه حاجی و تاجماه خانوم در
حیاط روی ایوان نشسته بودند! با ورود آنها تاجماه خانوم
گل از گلش شکفت و روبه باباجان فاطیما گفت: خب
دیگه آقای کلهر بچه ها هم اومدن ،دیگه وقتشه جواب
مارو بدید که دو روزه چشم انتظاریم!

باباجان نگاه دلتنگی به دخترکش کرد و با محبت گفت:
خانوم مقتدر ، من حرفی ندارم ، رضایت من در
رضایت دخترمه!

حاجی با مهربانی رو به فاطیما کرد و گفت: چی میگی
بابا؟ نظرت چیه؟

فاطیما متعجب گفت: در چه مورد ؟ موضوع چیه؟

خانم جانش شرمزده از گیج بازی نوه ی عزیزش ،
سریع به حرف آمده و درحالی که ابرو بالا می انداخت
گفت: فاطی جان تاجماه خانوم و حاجی ، تو رو واسه آقا
محمد تیام خواستگاری کردن! شما هم که تا الان باهم

بودید حتما حرفاتونو زدید سنگاتونو وا کردید، نظرت
چیه دختر؟

چشمان فاطیما از این گرد تر نمی شد! انواعی از حس
ها به قلبش هجوم برده بود، سردرگمی ، حیرت، هیجان
، استرس، خوشحالی!

محمد تیام طوری که فقط او بشنود گفت: گربه کوچولو
با من میو میو می کنی؟

با حرف و لحن جدی محمد تیام نتوانست جلوی خنده اش
را بگیرد و تنها موفق شد آن را در لبخندی خلاصه کند
که همین ، لبخند جواب مثبتش تلقی شد و تاجماه خانوم
کل کشید!

به پیشنهاد حاجی بابا ، صیغه ی محرمیتی بینشان خوانده
شد تا فردا به تهران رفته و دوماه دیگر در تعطیلات عید
برگردند و قرار عقد و عروسی را مشخص کنند و در
این مدت هم در تهران خریدهایشان را انجام دهند.
باباجانش که با لب هایی خندان و با بغض صیغه ی
محرمیت را می خواند ، چیزی مدام در دل فاطیما وول
میخورد و از هیجان و سردرگمی که چطور اینقدر زود
و ناگهانی همه چیز پیش رفته بود ، می لرزید!

مسیر شمال در راه برگشت زیباتر نبود؟ منظره ها

بهارى تر به نظر نمى رسيدند؟ اصلا امروز چقدر هوا خوب بود! اصلا چرا نگاه هاى محمد تيام كه از آيينه به او دوخته مى شد، اينقدر عاشق تر از قبل بود؟! ديوانه شد بود ديگر! با خود حرف ميزد و پنهانى و ريز ريز مى خنديد. انگار باور نداشت در اين لحظه او همسر قانونى محمد تيام است! با اين فكر سرشار از ذوق و هيجان ميشد و و نگاهش از آيينه به نگاه محمد تيام مى افتاد و با ذوق لبخندى تقديمش مى كرد.

به تهران كه رسيدند هوا تاريك شده بود، محمد تيام، حاجى و مادرش را جلوى در پياده كرد و به سمت خوابگاه فاطيما به راه افتاد. در بين راه ديگر طاقت نياورد و ماشين را گوشه اى نگه داشت. به عقب چرخيد و گفت: گربه کوچولو نمى خاى بيابى جلو؟

فاطيما لبخند شرمگينى زد و با جرقه ي شيطنت در چشمانش گفت: پياده نميشما، خستم! از همينجا ميام

محمد تيام خنده اى كرد و سر تكان داد. فاطيما كفش هائيش را درآورد و خود را از بين صندلى ها به جلو كشيد. موهايش كه جلوى ديدش را گرفته بود را کنار زد و به سمت محمد تيام برگشت و لبخندى زد. بعد از يك نگاه طولانى و كاويدن جز به جز چهره ي يكديگر با نگاهشان، محمد تيام ماشين را روشن كرد و حركت كرد، آهسته دست فاطيما را بين دستش گرفت و روى

دنده و زیر دست خود قرار داد. فاطیما به زحمت ریتم نفس هایش را منظم نگه داشت ، اما از شدت هیجان و حرارت دستان محمد تیام، در حال پس افتادن بود! محمد تیام که از مسیر خوابگاه منحرف شد، لب هایش را تر کرد و گفت: چرا دور زدی؟ کجا میریم پس؟

محمد تیام با لحن جدی اش که مقداری لطافت قاطی اش کرده بود گفت: میریم خونه! چه لزومی داره زن دور از شوهرش بخوابه!

فاطمیما چشمانش را گرد کرد و گفت: نخیرم منو ببر خوابگاه!

محمد تیام بی توجه به رانندگی اش ادامه داد و فاطیما در حالی که هم خنده اش گرفته هم حرص می خورد گفت: من خونه ی تو نمیاما گفته باشم.

محمد تیام فشاری به دست او وارد کرد و گفت: نه آخه می خوام بریم خونه ، تا بهت نشون بدم چه نسبتی باهات دارم!

فاطمیما نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و با حرص مشتی به بازوی محمد تیام زد و با شیطنت گفت: چطوری میخای نشون بدی؟ اسمم که هنوز تو شناسنامه ات نرفته، مدرکی نداری که نسبتمونو نشونم بدی! محمد تیام چشمکی زد و گفت: عملی نشون میدم!

به دنبال حرفش با انگشت خطی فرضی از زانو تا
انتهای ران فاطیما کشید. فاطیما سریع پایش را کنار
کشید و درحالی که سرخ شده بود گفت: بی ادب هول!
محمد تیام خنده ی بلندی سر داد و درحالی که ماشین را
به کناری میکشید گفت: با این همه ناز و ادات نمیزاری
که برسیم خونه، پیشی!
فاطمیما هول زده و ترسیده گفت: چیکار میکنی ، ماشین
و چرا نگه داشتی؟

محمد تیام کمر بندش را باز کرد و بازوی فاطیما را
گرفت و درحالی که سعی داشت او را به سمت خود
بکشد، با نگاه گرسنه ای گفت: دلم برا بنزو دیازپین لبات
تنگ شده!

تمام شد! مگر حرف دیگری هم میتوانست بزند؟! اصلا
مگر میتوانست نفس بکشد؟! چه برسد به حرف. نوازش
لب هایش نرم بود و لبریز از خواستن و دلتنگی. دستش
نوازش گرانه و بی پروا روی تن فاطیما چرخ می
خورد و قلبش از این همه ظرافت تن گربه ی
کوچولویش به شدت به سینه می کوبید.

فاطمیما درحالی که نفس کم آورده بود، عقب کشید و پی
در پی هوارا به ریه هایش رساند! گفته بود که محمد تیام
شیرین ترین بوسه ها را به او هدیه می دهد؟! محمد تیام

او را به خود فشرد و زمزمه کرد: دوستت دارم!

حضار همگی به پا خواستند و صدای دست و سوت هایشان ، فضای سالن را پر کرد! سیلی از تبریک ها و دسته گل ها و کارت پستال ها به دست فاطیما میرسید . او و تیمش روز فوق العاده ای را گذرانده بودند و نتیجه زحمات سه سالشان انقدر خوب بود که فکرش را نمی کردند. برند لباسهایشان چو بمبی ترکیده بود و کل جهان را تحت تاثیر قرار داده بود. طراحی و سبک لباس ها بسیار خیره کننده و خاص بود! او دستمزد زحماتش را دریافت کرده بود! نتیجه ی اعتماد به خود و توانایی هایش و پشتکار و اراده اش را دیده بود! و چقدر از محمد تیام مچکر بود که در تمام این پنج سال چون کوهی استوار حمایتش کرده بود! حالا او یک بانوی جوان ۲۶ ساله بود که در مد و فشن ، در تمام جهان شناخته شده بود و برند خودش را زده بود و طراحی لباس های یکی از بهترین مزون های کشور را به عهده داشت.

و چه خوب که جهان سرشار از انرژیست! هم خوب و هم بد. کائنات همان چیزی را به ما میدهد که ما می خواهیم! وقتی مدام از نشدن ها و نتوانستن ها و ای کاش ها و نداشتن ها و ... غیر صحبت می کنیم ، وقتی فقط

این انرژی های منفی را به کائنات میفرستیم، کائنات نیز همان ها را به ما دهد. به هرچه که فکر کنیم، به هرچه که باور داشته باشیم، هرچه را که مدام تکرار کنیم، کائنات همان را به ما تقدیم میکند. آینده ی ما از افکار ما ساخته می شود.

فاطمیما باور داشت که می تواند! او مطمئن بود که روزی یکی از زنان موفق جهان خواهد بود. او باور داشت که به همه ثابت می کند، فرقی ندارد زن باشی یا مرد! ضعیف باشی یا قوی! سیاه باشی یا سفید! زشت باشی یا زیبا! جوان باشی و یا مسن! ایرانی باشی یا آمریکایی! ثروتمند باشی یا فقیر! تو به همان چیزی تبدیل خواهی شد که خودت باور داری! مهم این است که تو خودت را با همه ی ویژگی های قبول داشته باشی، موفقیت دقیقا همانجاست! درون تو... وقتی که تو خود را ببینی و به قدرتت ایمان بیاوری!

خود را به خانه رساند، انقدر خوشحال و پر انرژی بود که سر از پا نمی شناخت. سریع مشغول به آماده کردن شام شد، محمد پیام خیلی ناگهانی مجبور شده بود صبح زود به کرج برود و به ماشین یکی از مشتری هایش که در راه مانده بود نگاهی بیاندازد. به خاطر اینکه نتوانسته بود بعد از شو لباس به دنبال فاطمیما برود تا باهم جشن بگیرند، کلی عذر خواهی کرد! اما گفته بود

که برای شام خود را میرساند.

غذا که آماده شد ، دوشی گرفت و لباس عروسی که محمد تیام دوست داشت را به تن کرد. موهای کمند و فرفری اش را روی شانه رها کرد و آرایش ساده ای روی صورت نشانده.

صدای چرخش کلید را که شنید ، پشت در اتاق خواب پنهان شد. محمد تیام درحالی که پشت سر هم صدایش میزد داخل شد: گربه کوچولو؟ پیشی؟... فاطیما خانوم؟ پیشی کجایی پس؟

وارد اتاق که شد ، فاطیما از پشت بغلش کرد و محمد تیام با لحن تب داری گفت: ای جالالان، پیشی باز داره خودشو لوس میکنه؟! بیا اینجا ببینمت کوچولو

به دنبال حرفش دستش را پشت سرش برد و فاطیما را جلو کشید! بعد از ۵ سال زندگی، هنوز همان نگاه های خاص شان را داشتند. همان نگاه هایی که ذره ذره در جان یکدیگر رسوخ میکردند و بوسه بوسه میچشیدند هم را. لب هایشان که بهم رسید، باز هم تن ظریف فاطیما با تمام زنانگی هایش ، با نوازشی بی پروا توسط دست های محمد تیام احاطه شد!

بوسه های ریز و درشتی که جای جای بدنش می نشست و لب های محمد تیام که تنش را ستایش میکرد و او را

از عشق پر و خالی میکرد!

صدای نفس هایشان رمانتیک ترین موسیقی عشق بود
که در اتاق پیچیده بود! این به هم تنیدن هایشان ، معاشقه
و ستایش هایشان ، جرقه ی عشق بود که نوازش وار و
بی پروا، روح عاشقشان را لمس میکرد!

پایان

۹۹,۱۲,۲۷

تقدیم به او....

فاطمه لطفی

writer : fateme lotfi

bia2romaan.ir